دفتر نمبر	
فن نمبر	
کتاب نمبر	

محمد حجازی

آیینه

چاپ سوم در دو دفتر

دفتر دوم

نشریهٔ شمارهٔ ۷۳

بنگاه مطبوعاتی پروین

۱۳۲۱

چاپخانهٔ فردوسی

بها ۳۵ ریال

فهرست مندرجات

محمد حجازی

آیینه

چاپ سوم در دو دفتر

دفتر دوم

نشریهٔ شمارهٔ ۷۳

بنگاه مطبوعاتی پروین

۱۳۲۱

چاپخانهٔ فردوسی

دوستی بیجا

یك لحظه گوش ازغوغای زندگی بر گرفتن وخودرادراشتباه فراغت خواب کردن کار مشکلی‌است ولی اگر دشمنان از ترحم‌امان بدهند دوستان نمیگذارند مدتی در این خواب خوش باشیم. یکی بیدارمان میکند که چه آسوده ای دیگران پیش افتادند، رقبا ازتو گذشتند، شاهدبخت که با دولبخند وچشمك دروغی مست‌وبیهوشت کرده بود در کار رفتن است، ببین و زاری کن، در آغرش دیگری نشسته، با اینهمه خوبی وشایستگی که تو داری چرا نباید برپیشانی روزگار بدرخشی، مناصب بزرك بتو میبرازد، حق تو خیلی بیش از اینهاست که داری بر خیز وبدو، زود باش!

دیگری با صدای محزون ونگاه پراز محبت میگوید. افسوس، اگر بدانی رفقا پشت سرت چها میگویند! آنهاکه جانشانرا صدبار قربانت کرده‌اند همه صحیح‌وسالم وقتی تو نیستی نیش‌های زهرآلود زبانرابقصد جانت برسر هم میگذارند ودراز میکنند تاهرجاباشی بتو برسد، البته با بدان خوبی‌کردن نتیجه‌اش این است، هزار بار نگفتم‌مردم را بشناس ودوستی کن، نگفتم، پیش پایت را ببین وبرو، نگفتم درکارها خبط نکن!

رفیق عاقل پدرانه نصیحت میکند که مگر دیوانه ای چنین بیخیال‌خوابیده ای، دراین دنیای پر ازرنج ومحنت چرا بایدخوابید

وآسوده بود، خوش بودن وراحت کردن کار بیشعوران است، چشم ودل عاقل باید پر از خون وآتش باشد

ولی رفقا همه دوست ومأنوس نیستند که باصول خوشبختی ما علاقه‌مند باشند، اغلب بجزئیات میپردازند که این لباس شما چندین عیب دارد، کلاهتانرا گران خریده اید، ساعت شما غلط کار میکند، مال من درست است، نقشهٔ خانتانرا استاد نکشیده کاشکی ببنده رجوع کرده بودید...

میگوئید این چه لباسی است تن فکر میکنی! ازقدیم گفته‌اند دوست آنستکه بگریاند....

حق با شماست اما اگر مثل من چشمهای بیگناه حسین را دیده بودید که از دست دوست آنقدر گریده و پژمرده بود راضی میشدید که در این یك مورد قول قدما درست نباشد زیرا در کار بشر یك حقیقت کلی که همیشه درست باشد نیست.

حسین از درآمد زرد ولاغر لبش خندان وچشمش گریان گفت «غصه‌ای دارم که علاج ندارد اگر نگویم هزار خیال میکنی بنشین و بشنو. تو میدانی که من از آن بیعرضه ها ومردم قانعی هستم که پس از چندبار زمین خوردن دیگر جرئت کشتی با روزگار را ندارم وناچار خوشبختی را دراین گرفته ام که خودرا مغلوب وراضی کنم، گفتم بهر چه داریم خوش باشیم وقبای سعادتمانرا بامال همسایه اندازه نگیریم که کوتاه ونارسا باشد، همینقدر که سراپامان پوشیده کافی است درازتر از این هرچه باشد بپا میپیچد ونا راحت میکند. با این حرفهای تنبلی زنم را راضی کردم که خوش باشیم.

هر وقت دل من از بیرون خیالات و موهومات عجیب و غریب بخانه آورده زمزمه کنان بساختن برجهای بلند خطرناك یا غارهای تاریك مخوف مشغول میشد دوتائی برسرش تاخته هرچه ساخته بود فرو میریختیم وادبش میکردیم یا اگر دل او در فراق رنگ و بوها و نقش و نگار های دیده یا نادیده بنای مویه و زاری میگذاشت ریشخندش کرده آنقدر خنده وجنجال میکردیم که غصه یادش میرفت

خیال نکنید ریشخند کردن دل کار آسانی باشد. هیچکس تنها از عهدهٔ این کار بر نمی آید. دو نفر باید همزور باشند. من اول که میخواستم زن بگیرم فکر ها میکردم، خیال داشتم دو نفری این قایق بیسکان وجودرا که دائم بهر سنگی میخورد برداشته برانیم وزود ازاین خطرات فریبنده فرار کنیم. برویم آنجا ها که از دوطرف درختهای خرم برای تماشای خود روی آب خم شده اند، برانیم تا به آن جزیرهٔ بهشتی برسیم:

وه، چه بهشتی که اینهمه خواستنی بدام چنك نمیزند وجانم را نمی آزارد در این دنیا هر چه هست قشنگی است اما آن نگاه جانگداز وقیافهٔ عبرس زیبائی که میگوید مرا ببین وبسوز، من مال تو نیستم، در این عالم نیست. هر چه هست مال شماست، همه برهم عاشقند، خانه ها همه آشیان بی در وبند عشق است بهر آشیان که در آئی هرچه لذت است نثارت میکنند وچیزی از کسی کم نمی آید. آری وقتی دو نفر بهم عاشقند دنیا عاشق آنهاست، هر چه دارد درقدمشان میریزد، هرجا کیف ولذتی است سهمی نصیب عشاق است، مثل مردم بی‌عشق از عیش دیگران ناخوش نمیشوند.

عالم عشق اینست، خوب عالمی است. آن سوز پنهانی که وقتیهم

گلی را میبوئیم از سیراب نشدن از همان گل داریم در این عالم نیست، اگر ازهیچ داشتنی وخواستنی لذت نمیبریم برای اینست که عاشق نیستیم، عشق نمك زندگانی است.

دراین جزیره دزد آسایش‌راه ندارد، دورمان‌را دریای‌قناعت فرا گرفته، عشق ازقناعت درامان‌است. عاشق که قانع نباشددروغگو است، خوبی های دنیا را عشق یکجا بعاشق داده چرا قانع نباشد.

بلی‌قبل از زن گرفتن خانهٔ محکمی دراین جزیره ساخته‌بودم اما زود خراب شد ومن‌از خواب وخیال بیرون آمدم تصورنکنید پشیمانم زیرا اگر نتوانستم مدتی‌در آن‌عالم بمانم‌عالم دیگری‌یافته و راضیم یعنی لااقل برای نگهبانی وریشخند کردن دل‌خود همزوری پیدا کرده‌ام، کم نعمتی نیست.

در مستی‌عمر همه‌کس سر را بآسمان دوخته صورت آرزو را در ابر جستجو میکند اما هنوز چشم ودهان آرزو ثابت نشده‌بر هم میخورد وشکل‌دیگری جلوه میکند. هزاران صورت بهم‌میبندد ومیگشاید تا در آخر ابر ها میروند و آفتاب حقیقت نمایان میشود وچشم‌را خیره میکند باید سر را بزیر افکند وبهرچه هست‌ساخت.

افسوس، چون نمیتوان همیشه مست‌بود عاشق هم نمیشود بود. اگر مرهمی برای این حسرت باشد تسلی دوستی است.

وقتی بچه بودم پیش از آنکه بفهمم این شور نامعلوم که با ذرات وجودم آمیخته از چیست، پیش از آنکه بدانم عاشقم و باید معشوقی بجویم دوست میجستم یعنی یکی را میخواستم که غصه‌های هر روز وهرساعتم را ازمن بگیرد، گریه‌امرا پاك کندوبحالم‌بگرید اما بخلاف من شجاع وقوی باشد و مرا از آسیب غصه پناه بدهد.

هزار دوست گرفتم واز دست دادم؛ میخواستم باری را که خو نمیتوانم بکشم سربار آنها کنم همه فرار کردند تا آخر فهمیدم که نباید از دوست بیش از آنچه از بوی گل و نسیم صبح میتوان خواست توقع داشت.

البته بعد از تجربهٔ زیاد میدانید که محال است کسی بآنچه میخواهد برسد یعنی اگر رسید میبیند که بچیز دیگری رسیده آن نبود که میخواسته، هرگز صورت آرزو باواقع درست درنمی‌آید. من که زن گرفتم خیال میکردم بمعشوق خواهم رسید اتفاقاً دوست پیدا کردم همان دوستی که آرزو داشتم. همه کس این اقبال راندارد زیرا پشت چهرهٔ عشق روی دشمنی است، دوستی را باید در دل جستجو کرد و کمتر کسی باینراه تاریك وپیچیده میرود.

اما اگر کسی با زنش دوست شد رفیقی پیدا کرده که میتواند از ترس آرزو ها ووحشت صورتهای زیبا واز زجر هر چه خوب و داشتنی است وازهیبت مرگ واگر مثل من باشد ازسستی وبیعرضگی وبی ارادگی و بخت وارون و هزاران بلای نادیده در سینه پناهش بدهد. زن دوستی است که بخلاف دیگران هرقدر شما را کوچك و پریشان ببیند بیشتر دوست میدارد وبهتر پرستاری میکند. زخمیرا که معشوق میزند بدست دوست میتوان مرهم گذاشت لکن درد بی دوستی را هیچ معشوقی نمیتواند دوا کند.

خلاصه با زنم خیلی رفیق بودیم واگر از خوشی چیزی کم داشتیم همان بود که درخلقت از خوشی کم گذاشته اند صبح باصفائی بود شاد وخندان بایك غزل از خانه بیرون آمدم. روح مرا هرروز صبح یك یاچند شعر روی بالهای خود میگیرند وازخانه بیرون

نمیبرند وگرنه من‌تحمل چنین باریرا ندارم. چه بساکه بامن باداره نمیآیدنمیدانم کجا ها میرود وچه ها میکند، گاهی خسته برمیگردد وگاهی خوشحال. آنروز بامن بود میرفتیم وشوخی کنان مثل بچه‌ها که چوبی در دست دارند و بهر درخت ودر و دیوار میکشند که صدا های مختلف درآید ماهم شعرمانرا بهر که میگذشت میکشیدیم وصدای مخصوصی بلند میکردیم. خواندیم: توئی توانگر حسن از غنای درویشان .. بدامن یك خانم فرنگی گرفت، گفت چه درست گفتی من توانگرحسنم خیلی خواستنیم، اینهمه آرایش و ناز و ادا راکه بچشمها میکشم یعنی ببینید من‌چه قشنگم، مرا دوست بدارید عاشقم بشوید، من چشمهٔ لطف ونیکیم، بهشت آرزوی شما پیش‌من است، بخواستاران‌هرچه بخواهند میبخشم، چرابدنبال‌من‌نمی آئید؟ چرا دل نمیبازید..

گفتم خبر نداری اگر خسته اند اگر ریشند.... پشت‌چشمها را نازك کرده گفت عاشق من باید ریش وخسته باشد، درمقابل این وجاهت هنوز کاری نکرده، جان عاشق را من خودم زار و پریش میکنم لذتم دراین است، این دام آرایش وناز برای همین است!

خواندم: توانگران که بجنب سرای درویشند، ضرورت است که‌وقتی از او بیندیشند. بجلیتقهٔ‌مردسرخ چاقی گرفت. گفت‌همسایهٔ من آدم بیعرضه‌ایست از تعارف زیادش پیداست‌که مکنت مراخیلی قابل احترام میداند یکذره در طمع از من‌کم ندارد خیلی بیش از آنچه من‌میل دارم خانهٔ خراب اورا ته باغم بیندازم او حسرت‌دارد باغ‌مرا بر سر خانه‌اش بگذارد. اگر بشما گفته‌درویش است دروغ گفته‌اگر درویش‌بود مثل من‌زحمت وخواری‌میکشید وبهر ناملایمی

میساخت وتوانگر میشد یا آنکه بدنیا میخندید وبمال یابخت کسی حسرت نمیخورد واصلا با من تعارف نمیکرد. درویشی یعنی تأسف آرزو های انجام نشده، شولائی است که مردم تنبل برای ندیدن خوبیهاو نخواستن بسر میکشند، درویشی قهر ازدنیاست.

گفتم توعاشقان مسلم ندیده‌ای آقا.... گفت شاید توهم ندیده باشی، جوش نزن، آری بمنهم گفته اند که درویشی دوای همه دردها است آخرین علاجی است که انسان برای ناخوشیهای روح خود تصور کرده، حصاری است که دست جور روزگار بآن نمیرسد، بهشتی است که شیون آرزو های عمر ابد، عشق بی نقص و زوال، فهم اسرار وجود، خوشی بیغم واندوه آنجاشنیده نمیشود، درویشی آرزوی آرزو نداشتن است....

بلی درویشی آرزو است هیچکس باین آرزو نرسیده، مردم بی اراده یا بی طالع برای تسکین درد محرومیت، دروغی خیال میکنند درویش شده‌اند، وای اگر یك روز دنیا بکام من وتو درویش باشد!

گفتم نه چون منند وتو مسکین حریص و کوته دست، که ترك هر دو جهان گفته اند ودرویشند. اعتنا نکرده رفت.

میرفتم وغافل از آنکه برای خاطر درویشی نباید نادرویشی کرد بامردك چاق درخیال مباحثه ودعوامیکردم سعی داشتم خطای فکرش را با یك جملهٔ درشت ولو آنکه میان خالی باشد بر سرش بکوبم، هر چه زیر و رو کردم دیدم حق با اوست گفتم چه بهتر که صنعت درویشی باین دشواری باشد من خودم این کار محالرا صورت میدهم و درویش میشوم تا مردك بداند اشتباه کرده. یکمرتبه باغ بی پایانی پیش قدمم بازشده چشم وصورتم شکفته شد، یکدنیا آسایش

را بیك نفس باند در خاطر جا دادم و با خود گفتم مدعی کجاست که بیاید ودرویش را ببیند؛ من الان همانم که او میگفت نمیشود بود، من دیگر پیش دنیا گروی ندارم، هر چه داشتم بخشیدم و پس نمیخواهم.
با اینحال باداره رسیده پشت میز نشستم ودایم زمزمه میکردم:

تو عاشقان مسلم ندیده‌ای سعدی، که تیغ بر سر و سر بنده‌وار در پیشند. هر چه میگفتم ومیکردم از تارهای باریك این شعر میگذشت ونازك ولطیف میشد، چند لحظهٔ آسمانی گذراندم. بیش از چند لحظه هم نمیتوان خودرا بالای زمین نگاهداشت. گفتند زنی آمده با شما کار دارد، عمه خانم بود برافروخته وفایق واردشد. عمه خانم زمانیکه شوهر وزندگانی داشت میگفت مرا بجای اولاد دوست میدارد حالا که چندی است در خانهٔ من زندگی میکند بجبران آن محبتهائیکه آنوقتها دلش میخواست بکند ونشد دوستی را ازسر گرفته مثل آنکه من تازه بدنیا آمده باشم میخواهد دستم را بگیرد وراه ببرد.

هر سنی امراض خاصی دارد یکی ازمرضهای سن زیادجنون نصیحت دادن و پیش بینی کردن است. مثل آنکه روزگار مجبور- است بعوض زینت جوانی که از پیر گرفته وبلاهائیکه بسرش آورده رمز کار خودرا بدست او بدهد و بدلالت وپیش بینی او رفتار کند. هرجا شمع عشق وعیشی روشن است پیر از دور ونزدیك پف میکند وهزار دلیل وخوبی برای این دشمنی می‌آورد، از کجا که آه دریغ نباشد. بهترین جزای این بدخواهی همینکه هرگز جوان بنصیحت پیر گوش نمیدهد

گیرم که پیش بینی پیر درست باشد چه فایده که برای جوان، شدنی نیست روزی پندعقلا ودرس اخلاق مفید خواهدبود که پیروی

آن‌مطابق فطرت ودر اختیار بشر باشد. اینهمه‌پند ونصیحت که‌داده شده میبینید که هیچ اثر نکرده یا اگر اثر کرده بخواهشها و غرائز تغییرصورت داده، هر روز انسانها در کارخود ودیگران نگرانترند و قانون و درس تازه‌ای برای اذیت نکردن بخود و سایرین ایجاد میکنند و گرهی دیگر بمعما میزنند زیرا هنوز هیچ معلم نتوانسته منافع جمعیت را با غرائز وضروریات وجود بشر موافق کند.

صحبت از عمه خانم بود. بر افروخته و فاتح از درآمده گفت پاشو برویم خانه! مضطرب پرسیدم مگر خدای نکرده حال کوکب بهم خورده! بهیبت گفت بس است دیگر کوکب کوکب نکن، پاشو بیا زود باش!

گیج و بی‌اختیار بدنبال عمه خانم بدرشکه نشسته تکه های بریدهٔ شعر از خاطرم بسرعت میگذشت وهرچه میکردم بهم وصل نمیشد. بدرشکه‌چی گفتم برو خانهٔ دکتر. عمه خانم بتغیرنشانی منزل خودمانراداده گفت راستی که خیلی بچه‌ای یا خودترا بنفهمی میزنی، کوکب ناخوش نیست ای کاش مرده بود! من الان شش ماه است درخانهٔ‌توام بهزارزبان حالیت کردم که‌این زن‌بدردت نمیخورد هرروز باذن‌چیز خریدن میرود بیرون وقتی برمیگرددطوردیگری است. منکه‌بی‌خودی این گیسها را سفید نکرده ام، چیز میفهمم، تو بچهٔ نادان نمیخواستی بفهمی چه میگویم، گرفتاری خواستن کور وکرت کرده، خیال‌میکردی‌عمه‌خانم‌بیجهت‌ازعروس‌خوشش‌نمی‌آید منهم که ایمانم را باین‌آسانیها نمیفروشم، با وجود آنکه یقین‌داشتم چیزخریدن بهانه‌است میگفتم شاید هم که این‌خیالاترا شیطان‌بسرم می اندازد چرا گناه دیگریرا بگردن بگیرم، امروز الحمدلله معلوم

شدحدس من‌درست بوده خدا آدم کج‌را رسوا میکند مثل کوکب زنی‌باید تو را روی سرش بگذارد، خاك پای تورا بچشمش بکشد، باید کور بشود وبمرد دیگری نگاه نکند. این زن بی‌همه چیزالان با یك مرد بیگانه در اطاق دست بگردن نشسته بود که من آمدم تو راخبر کنم بیائی وبچشم به‌بینی ودل‌از این زن هرجائی‌برداری، هیچ غصه نخور بجهنم دخترها برایت‌سراغ دارم مثل ماه.... ازهر چند حرف عمه‌خانم یکی را میشنیدم آنچه‌حالا میگویم مفهوم آن حرفها است. صحبت عمه‌خانم با آنچه از اول‌صبح گفته وشنیده‌بودم درهم‌ریخته‌بتندی خیال زیرو رو میشد، من‌درمیان‌خاطرم‌فرفره‌وار چرخیده خیالات و حرفها قاتی و آشفته از نظرم میگذشت خوش بودم که روشن نمیبینم و گیجم. رفته رفته ذرات پاشیدهٔ خیال بهم چسبیده‌دیدم درویش‌باکارد دراز درخانم فرنگی‌ومردچاق آویخته میچرخندوخون باطراف میریزد، مردچاق میخندید وخانم‌فرنگی فریاد میکشید، هرچه میخواستم درویش را نگاه دارم مثل آنکه بخواهم ماهی را باکف دست بگیرم عاجز وبیچاره بودم. بار ها در خیال، خودرا از درشکه پرت‌کرده ازعمه خانم و از این آشفتگی فرارمیکردم. وقتی‌بمنزل رسیدیم کوچه وخانه‌بنظرم بیگانه‌می‌آمد تعجب داشتم که چرا اینجا آمده‌ام باکه‌کار دارم منکه در این خانه باکسی آشنا نیستم، بزور خودرا داخل خانه‌کردم، وبعجله بطرف مطبخ رفتم که همان‌کارد درازدرویش را بردارم. زنم از مطبخ‌بیرون آمده‌گفت حسین چرا اینوقت بخانه آمده‌ای خدا نکرده حالت‌بهم نخورده باشد. مثل آنکه ازخواب جسته‌باشم بخودآمدم وخجالت کشیدم‌که چرا بایدآن خیالات از خاطرم‌گذشته باشد؛ نزدیك شد

بگردنش بیاویزم وتفصیل را بگویم خود داری کرده گفتم کاغذی لازم داشتم آمده‌ام ببرم. باین بهانه باطاقها سر کشیده کسی را ندیدم خیالات مخالف بکشمکش افتاده مغزم درد گرفت. از اینکه کسی را در خانه پیدا نکردم بجوش آمدم دلم میخواست یکی را دیده با دندان پاره‌اش میکردم آن وقت هرچه بین ما عهد و پیمان و قول و غزل رفته‌بود بازنم میگفتم وهر چه اشك داشتم میگریستم وبرای آنکه دلش خیلی بسوزد خودم را میکشتم.

پر از خشم و غضب کاغذی برداشته از خانه بیرون رفتم. زنم فریاد کرد کجا میروی صبر کن کارت دارم، بیا! فرار کردم که گریه ام روان نشود وقتی بصحرا رسیدم خودم را از این سخت دلی ملامت کردم که چرا حقیقت را برفیق عزیزت نگفتی وخواهش اورا هرچه بود بقیمت جان نپذیرفتی پس آنهمه ادعای یگانگی ووعدهٔ صفا و دوستی چه شد، مگر هزار بار نگفتی جانمرا برای خاطر تومیخواهم، چه شد که ازخوشی اواینطور بجان آمده‌ای!

ازاین فکر سست و بیهمتی خجالت کشیدم پاهارا بزمین کوبیدم ومشت را بآسمان نشان دادم که من از این کار نخواهم گذشت وداغ خیانت را با خون خواهم شست، خوب شد از خانه بیرون آمدم وگرنه شاید گول ظاهر را میخوردم وباز از جادوی محبت دروغی بخواب میرفتم، باید دل را سنگ کنم و با حیله و تدبیر دشمنانرا بسزا برسانم!

مردانه تمام حواسمرا تسلیم تدبیر وحیله کردم نمیدانم چه مدت بمکر وشیادی مشغول بودم وبراه چاره‌میرفتم یك وقت‌متوجه شدم که هزار شعر خوانده وبدامن کوه ودشت و بصورت آفتاب و

ببال مرغان وبرگ درختها کشیده وازهر یك صدائی بیرون آورده‌ام موجودات همه زبان گرفته اند دنیا پر از شور و غوغا است یکی می گوید.... .

گفتم حسین تو را بخدا کوتاه بگو تدبیر چه کردی و عاقبت چه شد؟ مشاعرهٔ با کوه ودشت را بعدخواهیم شنید. گفت مگر میشود شرح آنحال و مجلس را بزبان آورد میبایستی بامن بودی ومیشنیدی، یك دنیا شعر ومغازله بود، چه خوش حالی داشتم.

گفتم اگر قصه میگوئی بگو، حرفی ندارم، این چند دقیقه اضطراب را هم بتو میبخشم اما اگر حکایت راست است من آن کلمهٔ آخر را میخواهم وبجزئیات کاری ندارم.

گفت تمام روز را در بیابان بسر بردم و شب با پا های لرزان بدر خانه آمدم و مدتها ایستادم نوکرم بیرون آمده آشفته پرسید ای آقا شمائید ما راکه کشتید کجا بودید مهمانتان یك ساعت است آمده وتنها نشسته، خانم سه دفعه بمنزل برگشته و باز بدنبال شما رفته، همه از پا افتادیم....

جوانیرا که نمیشناختم درمهمانخانه نشسته کتاب میخواند دلم بطپش افتاد. برخاسته گفت بنده فرامرز پسرعموی خانم شما هستم، دیروز از فرنگستان برگشته‌ام امروز صبح بدیدن عمو زاده آمده بودم مهمانم کردند، بی‌اختیار گفتم بله، آقای فرامرز... نامزد کوکب.. شما را خوب میشناسم!

جوانك سرخ‌شده ساکت نشستیم. مثل آنکه الان بقصد کشتن بافرامرز گلاویز خواهم‌شد سرم داغ شده صدای زدن قلبم را میشنیدم. کم کم مجلس را فراموش کرده کوکب وفرامرز را دیدم که با هم بازی

میکنند و بدنبال‌هم‌میدوند، کوکب زمین‌خورد و بگریه افتاد فرامرز بعذر خواهی صورتش را بوسید و از این بوسه خونشان در عروق طور دیگر گردید. در دور گاه خیال بازی دیگری دیدند، زندگی معنی تازه‌ای پیدا کرد، جوان شدند.

آه که چه خوابها از خاطر کوکب گذشته که نقش من در آن نبوده، چه‌ناز ونوازشها که درخیال از محبوب کرده و آن من‌نبوده‌ام، چه جامهای محبت که از خون دل برای دیگری ریخته....

تعجب کردم که‌چرا من‌این‌دو همبازی را دوست دارم، ازخودم بدم آمد.

گویامدتها بتماشای‌این‌خیالات مشغول‌بودم، کوکب سراسیمه از درآمد، چه خوب شد وقتی آمد که من هنوز فکر میکردم و بفرامرز چیزی‌نگفته بودم، از نگاه خسته‌ای که‌بمن کرد هزارپاسخ وملامت شنیدم وقانع وشرمنده شدم. در جواب دلم گفتم من چکنم تو غصه را دوست داری ورنج را برای خودت از هیچ میسازی، برو تنها بنال، من بدستور عشق دست ازتو وجان برداشتم وتسلیم شدم.

باطاق دیگر رفتیم، هر چه کردم مردانگی کرده کوکب را تماشا کنم‌ونگریم نشد، گفت الهی من‌بقربان تو بگردم دردت‌همیشه بجان من باشد میدانم امروز بتو چه گذشته، وقتی معلوم نبود تو کجا رفتی عمه خانم بیچاره گیس کنان حال وحکایت همه را گفت.

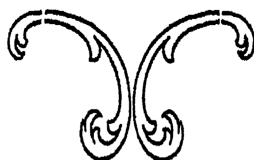
برای آنکه درپای عشق قربانی کرده باشم گفتم الان عمه‌خانم باید از خانهٔ ما برود گفت خدا نکند من باید آنقدر باین زن نیکی کنم وخجالتش بدهم که دلم خنك بشود.»

گفتم حسین باقی‌را فهمیدم احتیاج بگفتن نیست الحمدلله که

قصه باین آسانی و خوبی تمام شد پس چرا گفتی غصه‌ای دارم که علاج ندارد من جای غصه نمیبینم.

گفت «آیا هیچوقت لباست پاره شده که خوب رفو کرده باشند؟ گر چه پیدا نباشد تو همیشه آن لك را میبینی و فراموش نمیکنی! زخمی که من بدل دارم خوب شدنی نیست.»

ای بسا دوستی که بیجاست، کاش بیجا بود دشمنی است.



دعوا

بچالاکی و بادلهرهٔ فراوان خودرا از آنهمه چرخهای سرگردان میدان سپه خلاص کرده بمحلهٔ عربها انداختم یعنی از عالمی بعالم دیگر رسیدم. کوچه‌های تنگ پرپیچ و خم درقدیم برای جلوگیری ازمهاجمین خیلی مفید بود امروز هم برای فرار از رانندگان ناشی وپریشان حواس بسیار خوب است.

آهسته‌راه‌میرفتم‌وآسوده‌بهر طرف‌نگاه‌میکردم، بدیوارهای شکم داده وپی‌در رفته، بدر خانه‌های درگل فرو رفته، بجوی‌آب پر از تیله شکسته ولنگه‌کفش‌کهنه و پوست خربزه نگاه آشنا و تبسم دوستانه میکردم‌ناگهان غوغائی بگوشم‌رسید چیزی نگذشت هفت هشت پسر ودختر بتاخت از من رد شده فریاد میزدند آی دعوا، بدو که دعواست!

بشتاب خودرا بمحل دعوا رساندم دیدم دو دختر بچه درهم افتاده‌برسر و روی‌هم‌ناخن‌میکشندوفغان میکنند، بچه‌ها اطرافشان راگرفته شادی میکردند وجیغ میزدند که جانمی ربابه‌گیسش را بکن، های ماشاءالله رقیه گازش بگیر!

من چون خیال کردم شاید بتوانم واقعه را بصورت مقاله در بیاورم میانجی نشده منتظرنتیجه شدم اما پیر مردی رسیده‌درمیان افتاد واز هم سواشان کرد، گفت آخر بابا شما ها دیگر بر سر چه

با هم جنگ میکنید ، مگر شماها هم نمیتوانید مثل این نره دیوها آب و نان خدا داده را بی‌جنگ‌ودعوا بخورید !

دخترکی جلوآمده گفت . آخر ربابه میگه من‌خوشگلترم رقیه میگه من خوشگلترم ، آنوقت همدیگر را میزنند .

پیر مرد چندی سر را بحسرت تکان داده گفت خوب ، حالا من میخواهم برای حسنی زن بگیرم چطور ببینم از شما دوتا کدام خوشگلترید ؟ صورتها که‌پر ازاشک وخون‌شده مو که‌دیگر بسرتان نمانده ! الان‌بخدا هردوزشتید . زودبرویدخانه صورتتانرابشورید، سرتان را شانه بزنید ، خودتانرا تمیز کنید ، فردا من میآیم میبینم هر کدام خوشگلتر بودید برای حسنی میگیرم ، شاید هم هر دورا برایش بگیرم .

بچه ها قبول کردند ورفتند ، خوش بحالشان که‌بحرف حساب گوش دادند ، ولی اگر باین نویسندگان وعلماکه بتحریك حسادت بجان هم افتاده با نیش زبان وقلم معلومات وزحمات سالیان دراز یکدیگررا پوچ میکنند وعرض وناموس همرا میبرند وهزارتهمت بهم میزنندبگوئید ای علم داران علم واخلاق ، شما که‌هر کدام ادعا دارید جامعه را براه راست وا دارید وقتی صورت وروح یکدیگر را سیاه‌و کثیف کردیدما‌از کجا بخوبی و پاکی شما پی‌ببریم ، حسنی چطور میتواند یکی ازشما را براهنمائی خود انتخاب کند یا هردو را برهبری و بزرگی برگزیند ؟ آیا گمان میکنید علما مثل آن دودختر بچه، عقل بخرج داده نصیحت بپذیرند ؟

زن و هنر های زیبا

ما با سایر موجودات درعلم زندگانی برابریم وبلکه از آنها کم داریم یعنی‌هنوز بآسانی کبوتر نمیپریم ' بروانی غزال نمیرویم ' پیش‌بینی را مثل مورچه نمیدانیم ' بخانه‌داری زنبور عسل‌نمیرسیم وازهمه بدتر آنکه بخلاف دیگران هنوز نمیدانیم چه بخوریم واز چه پرهیز کنیم.

امتیاز ما از حیوان بغریزهٔ زیبائی است. نه آنکه حیوان از این حس محروم باشد بلکه این قوه در وجود ما چنان سخت حکم فرماست که سایر غرائز را زیر دست کرده' اگر در رفع احتیاجات مادی دستورساده وحتمی حیوان‌را پیدا نکرده یا فراموش کرده‌ایم برای اینست که مست زیبائی شده غرض اصلی از مادیات راگم کرده زندگی را برای زیبائی میخواهیم ومادیات را تابع زیبائی میکنیم چنانکه مقصود از خانه تنها پناهگاه نیست و الا یك سقف و چهار دیوار بهروضع وصورت کافی بود. این شکل های مختلف که ازبیرون بخانه ها میدهند و این آرایشهای گوناگون که درون خانها میبینیم بخاطر جمال زیبائی است.

لباس را فقط برای پوشاندن ازسرما وگرما نمیخواهیم‌وگرنه یك‌شولا بس بود. اینکه هرروز بطرح ورنگ تازه‌ای‌جلوه‌میکنیم ودر شرق وغرب از یکدیگر نمونهٔ لباس قرض میگیریم برای‌این‌ـ است که هیئت واندام خودرا بصورتهای مختلف زیبائی بیارائیم.

یادمان رفته برای چه غذا میخوریم، غرض اصلی از خوراك که رفع گرسنگی و حفظ صحت است فراموش شده برنگها و شکلها و اقسام خوراك بیش از خاصیت آن اهمیت میدهیم و همینکه سفره رنگین و آراسته باشد و چشم را از طلعت زیبائی پر کند خشنود میشویم و بساکه پس ازسیری باز ازغذائی که میدانیم سلامتی‌را زیان میرساند چون قشنگ است بافراط میخوریم. عجبتر آنکه ذائقه را بتحمل خوردنیها ونوشیدنی های تند و گزنده وامیداریم تا از آنچه صورت زیبائی بخود گرفته تقلید کرده باشیم.

درحقیقت مادیات را برای پرورش حس زیبائی والتذاذروح میخواهیم ودرعقبش جان میدهیم وگرنه برای زنده بودن کمی‌نان وآب در کریچی تنك کافی است

البته غرائز دیگری مانند حس مالکیت، رقابت، جاه طلبی، تقلید وبسیاری دیگر از این قبیل در کار بشر حکمفرماست لکن با اندکی دقت مشهود است که اقناع این غرائز بوسیله و کمك زیبائی میشود. میخواهیم‌خانه‌مان‌از خانهٔ دیگری‌زیباتر، لباسمان آراسته‌تر و سفره مان مزین تر باشد، میل داریم قشنگتر رفتار کنیم، دانا تر، قوی‌تر وتواناتر باشیم.

دانائی و توانائی را وقتی تجزیه‌کنیم باشکال مختلف زیبائی میرسیم بدین معنی که دانائی و توانائی را از خوبی های این جهان میدانیم وخوبی زیبائی است یعنی همینکه خواستیم زیبائی راکه‌در عالم محسوسات است بعالم معنی ببریم بصورت خوبی جلوه میکند وبالعکس‌خوبی معنوی را اگر بخواهیم‌تجسم بدهیم زیبائی محسوس خواهد شد.

مثلا توانائی که خوبست، وقتی از عالم معنی بصورت محسوس در آمد یك بنای عالی یایك فتح نمایان میشود واین هردو زیباست.

ممکنست بگوئید چه بسا توانائی که بصورت زشت جلوه میکند اما متوجه باشید که فتح نمایان اگر برای مغلوب زشت است برای فاتح زیبا است، پس باید از نظر فاتح نگاه کرد هیچکس نیست که در پی زشتی برود منتها اگر کسی زشتی رابجای زیبائی بگیرد تقصیر از بی ذوقی اوست باید چشم وفکر خودرا بتربیت بپروراند.

وباز مثلا پردهٔ زیبای بهار ازمحسوسات است وقتی بعالم معنی میرود هزاران فکر خوب میشود، صورت رأفت و محبت میگیرد، دلرا ازهوای دوستی ویاری خرم میکند.

بنابراین، غریزهٔ زیبائی اگر تنها محرك اعمال انسان نباشد بر سایر غرائز میچربد وهمه را بحکم خود وا میدارد یا آنکه بگوئیم سایر غرائز اغلب بلکه همیشه برای اقناع خود بغریزهٔ زیبائی متوسل میشوند.

پیشرفت علوم وصنایع بیشتر از خواهش حس زیبائی است و کمی از حس کنجکاوی وسایرغرائز.

آنچه علوم ازاسرار طبیعت کشف کرده اند همه را بپای زیبائی ریخته وبهزاراسم وعنوان بمصرف او میرسانند

کوشش علم برای آن است که زندگی قشنگتر باشد نه راحت تر چه اگر تنها راحتی منظور میبود شرط اول، آسودگی و کوشش نکردن بود. آسایش تاحدی خواستنی است که در خدمت الههٔ جمال کوتاهی نشود.

اینهمه تلاش و رنج روزانه، این پرکاری درنك ناپذیر، این

زد و خورد همیشگی از عشقی است که به الههٔ زیبائی میورزیم، از آن است که این صنم مادی را هر کس بطرف خود کشیده میخواهد بخانه ببرد. چه میتوان کرد قانون طبیعت این است.

ولی خوشبختانه انسان زیبائی را در صورت معنی یعنی بدون توجه بحس تصرف و فقط برای خاطر زیبائی هم دوست میدارد و چون صورت معنی نامحدود و برای هر کس که تمنا کند بدون زیان بدیگری مقدور است میتوان گفت که وقتی زیبائی از ماده خارج شد و بصورت معنی در آمد وسیلهٔ بیرون بردن آدمی از جهان کشمکش و تنازع و رساندن ببهشت آزادگی و آسودگی میشود. آری صنایع ظریفه (یا باسامی دیگر، هنرهای آزاد یا هنر های زیبا) راه فرار روح از تنگنای دنیاست. صفای زندگی در آن دقایقی است که پا بر سر حیوان وجود گذاشته بدنبال گمشدهٔ خود بآسمانها پروازمیکنیم. در این سفر هر چه بپوئیم خسته نمیشویم، خستگی از این است که چرا باید بعالم جسم بر گردیم.

چه بسا که از شنیدن یك شعر خوب، زنجیر ها را مثل آنکه ریسمان پوسیده باشد بیك حرکت از پا گسسته بار های سنگین را از دوش جان لغزانده از هوا سبکتر میشویم و بیك لمحه از طاق کبود در گذشته براوج فلك مینشینیم و با کروبیان لبخند میزنیم...

البته شما هم گاهی بر بالهای لرزان موسیقی نشسته بادلی آشفته وچشم نم زده بجستجوی آن یار نادیده سراسر دنیا را گشته اید... شما هم یادگار های گذشته را در پس پرده هائی که مضراب میدرد بصورت دخترکانی ژولیده که از رفتن روزگار خوش مویه میکنند دیده و گرئیده اید.

وقتی خورشید هنگام رفتن بادیدهٔ خونین بدنیا نگاه میکند تماشای عجیبی است، دلمان میخواهد این تماشا تا ابد بماند: تیرهای آتشین بنشانهٔ دیوهای آسمان پرتاب شده از جانشان میگذرد، یك طرف دنیا آتش گرفته آنطرف پراز دود است در یك گوشهٔ آسمان طوفان دریائی است که امواجش یکی قرمز و دیگری سیاه باشد، گوشهٔ دیگر اعجاز رنك آمیزی است: بنگاه اول حریر ساده ای بدوسه رنگ سیر و روشن بر سقف فلك کشیده ولی بحقیقت از سیاه تیره تا سرخ تند آنقدر رنگ بهم ریخته که چشم از دیدن و تصور از رفتن باز میماند. از این کاسه رنگ وارونه صورت جهان آب و رنگی چنان دلکش گرفته که گوئی چهرهٔ منظور را در این دنیاهم میتوان دید. هر خاری گلی وهر گلی عارض معشوقی گشته، ازاینهمه رنگ وسایه روشن، دنیا چون وجود پریوشان پر ازاسرار وابهام است. هزار ها مرغ سفید فکر هردم درکنار آفتاب وبر سرهرتکه ابرودرخلال هرشاخه‌ای نشسته خودرادراین رنگها آغشته افسوس که وقت برگشتن هرچه زیور گرفته‌انداز بال وپرشان میریزد؛ پای کوه‌در تاریکی محو شده مثل آنست که از زمین برخاسته بآسمان بلند شده باشد.

مگرمیتوان چهرهٔ زیبارا بگفتن کشید اگر قلم معجزآسای استاد نقش بند نبود کجا میشد این منظرهٔ سحر آمیز راکه بتندی خیال میگذرد در بند خاطره نگاه داشت.

آری صنعت، فرار روح از تنگنای دنیاست. ای کاش دایم در این فرار باشیم تا جائی که دیگر ناله‌های جسم را نشنویم، اگر باین بلندی پرواز کردیم چنان درکارصنعت محو ومجذوب میشویم که هر

چه را او بیاراید ولو آنکه زشت باشد بجان میپذیریم. از صورت فرتوت همانقدر لذت میبریم که از رخسار جوان دلکش. خراب و آباد، تعزیه یا مضحکه هر کدام را که دست صنعت زیبا کرده باشد بیشتر دوست میداریم. از گفتار و کردار نتیجه‌ای جز زیبائی نمیخواهیم، اگر کسی درست وزیبا رفتار کرد قابل تماشا وتحسین واقع میشود گر چه هزار زحمت ببیند و بچشم عوام خار و زبون باشد. آخرین آرزوی ما پندار زیبا، گفتار زیبا و کردار زیبا خواهد بود، چون زیبائی ونیکی یکی است.

آری بزرگترین صنعت دنیا یعنی صنعت آدم شدن ازپرورش هنرهای زیباست. جائیکه بهنر های زیبا نپرورده باشد، گوش و چشمش بترانه ها وخوشگلیهای آسمانی باز نشده از صحبت ملائك مست وسرشار نگشته هنوز سرش بزمین دوخته است. آری صنعت آدم شدن باید آخرین آرزوی ما باشد.

و امافطرتی که با حس زیبائی همسری میکند غریزهٔ جنسی-است. انکار نمیتوان کرد که این غریزهٔ حافظ نسل پس از غریزهٔ حفظ حیات از سایر غرائز حکمش بر ما سخت تر و روانتر است. لکن اگر حس زیبائی میتواند باستقلال پاینده باشد غریزهٔ جنسی همیشه با حس زیبائی توأم بوده وبراهنمائی این حس منظور خودرا مییابد چنانکه اول صفت معشوق زیبائی است. این امر طبیعی که‌در نهاد همهٔ موجودات گذاشته شده برای بهتر کردن نوع و قشنگتر کردن دنیاست. معشوق باید بزیبائی ظاهر آراسته باشد تا چشم و دل را برباید.

اما پس از این یك لحظهٔ اول، ما نوع بشر از معشوق زیبائی

معنوی میخواهیم. حتی آنها که خیال میکنیم بیشتر باچشم سر زندگی میکنند وبا دیدهٔ جان چندان نمیبینند از محبوبی که روان خودرا ادب نکرده باشد هر قدر صاحب جمال باشد زود خسته و بیزار میشوند.

در این جهان کوشش هر کاری رابکسی سپرده اند. مردشیر - است وزن شیربان. نگاهداری شیر از شیر بودن دشوارتر است. رام کردن پهلوانی که از صبح تا بشام باغول طبیعت گلاویزاست و مایهٔ زندگی را باید از دل سنگ وچنگ آهنین این غول بیرون بیاورد کار آسانی نیست. مرد باید درمقابل روح زن خودرا برلب دریائی ژرف وپر معنی ببیند تاتسلیم شود وگرنه فکری دکوتاهی کاسهٔ آب که بیك نظر ته آنرا ببینند قابل دوباره دیدن نیست روح زن باید همچون آسمان بهار پر از مرغان غزلخوان باشد که چشم از دیدن وگوش ازشنیدن هرگز خسته نشود

زن اگر خوشگل نباشد جای نگرانی نیست اما اگر خاطرش بپرده های بیحد و حصر زیبائی آراسته نشد هرگز دلی در بندش نمیماند زیبائی ظاهر مدتها فرمانروائی نمیکند. حاکم بر وجود، این روح نادیده است که هنوزخودش را بکسی نشان نداده.

این روح لطیف گریز پارا نمیتوان مدتی بزیبائی ظاهر فریفت ودر بند نگاهداشت زود از این بند فرار میکند وبجستجوی روح زیبا میرود.

روانرا باید بتربیت زیبا کردو گرنه زمین هرقدر مستعدباشد اگر پرورش نبیند برنمیدهد.

تربیت روح تنها ازهنرهای زیباست. زنیکه روحش بهنرهای

زیبا پرورده باشد باغ بهشتی است که درهر خمش دورنمائی دلفریبتر از دیگری نمایان است، رنجوری وبیزاری در این باغ راه ندارد.

زن صاحب جمال روح پرورده آن آرزوئی است که مرد را ازهرچه خواستنی در دنیاست بی‌نیاز میکند. ازچنین وجودی غریزهٔ جنسی وحس زیبائی هردو راضی شده چنان بخوشی سرگرم میشویم که مجالی برای سایر غرائز نمیماند اما چون بشر قابل ترقی است، از تماشای روح زیبا رفته رفته علاقه‌مان از زیبائی جسم کم میشود تا اینکه دیگر جز بقشنگی روح نگاه نمیکنیم زنیکه طبعش از هنرهای زیبا ظریف و روحش تربیت شده باشد گر چه جمیل نباشد مرد را آسان در بند کرده بدرك زیبائی های معنوی عادتش میدهد ودر عالم وجود یك مرحله بر فرازش میبرد.

البته بوسیلهٔ زن هم میتوان از هنر های زیبا نشأه برد لکن ساغری که‌از دست ساقی بنوشند غیر آنست که بدست خود بریزند. جهنم دنیا از وجود زن روح پرورده گلستان گشته زندگی آسان و شیرین میشود، با چنین وجود آرزوئی باقی نمیماند. اگر مصائب دنیا بیکباره قصد ما کنند با وجود چنین رفیقی جای هراس نیست.

برای خاطر دوستی ومحبت، برای شیرین کردن زندگی، برای آسان کردن مشکلها، برای نصیب بردن از لذتهای بی پایان روحی، برای تعالی دادن روح مردها وظیفهٔ زنان است که بهنر های زیبا بپردازند وازین سرچشمهٔ آب حیات بنوشند. عادت وخو راصنعت دلفریب میکند، تعالیم اخلاقی راصنعت درجان مینشاند، صنعت بهترین اسباب دست مقاصد عالیه‌است واز اعجازش آنکه بکار بد نمیخورد وبدی را بخود نمیپذیرد. سخنی که دلها را بیازارد مردنی است،

موسیقی که روح‌را صفا نبخشد نمیماند، تصویریکه جانرا نپروراند سوختنی است، صنعت آنست که وسیلهٔ محبت و نیکی باشد، آنچه اسباب جنگ و دشمنی شود صنعت نیست، روح را نمیپروراند و بآسمان پرواز نمیدهد.

آنکه‌بزیبائی صنعت آموخته شد جز قشنگی ونیکی‌چیزی نمیبیند، خردش وهرچه را در دنیاجسم وماده است فراموش‌میکند یعنی دنیا همه مال اوست دیگر چیزی نیست که بخواهد. در محفلی که چنین شمعی بسوزد بنور خورشید نیاز نیست، در هر خانه که چنین زنی باشد از خوشبختی بینیاز خواهند بود.

هر چه را اسباب خوشبختی گفته‌اند فراهم‌کنیم یعنی باغ را مثل بهشت بیارائیم وخانه را بهرچه علوم از وسایل آسایش وزینت تعبیه کرده‌اندبپردازیم، تاروح صنعت براینهمه مردگان جان‌ندمد غمخانه‌ای آراسته‌ایم. سخنوران باید در این مهمانسرا پیوسته در گفتگو وتغزل باشند، نوازندگان باید بزبان آسمانی نغمه سرائی کنند، چشم باید متصل‌جلوه وناز های طبیعت را ببیند وتحسین کند ولی باز عیشمان تاریك است، معشوقی کم داریم که مثل خورشید این بساط را روشن‌کند: زنیکه هنر آموخته و روانش از قطرات فکر گویندگان دریائی گشته، آنکه‌جانش از نواهای موسیقی‌همچو نسیم نرم شده و خاطرش از زیبائی های جمال طبیعت نگارخانه ای باشد. با وجود چنین محبوبی بسخنوران ونوازندگان چه احتیاج داریم از صورتهای زیبا بینیازیم، هر جا که با او باشیم باغ بهشت و خانهٔ آراسته است.

پزشک چشم

رفته بودم پیش پزشك چشم ضعف چشمم را اندازه بگیرد و برایم شمارهٔ عینك معلوم کند. از آنجا بعینك فروشی میرفتم برفیقی بر خوردم، از مقصودم پرسید مغلطه کرده حرف دیگری بمیان آوردم البته سؤال او معقول نبود اما منهم از خودم گله‌مند شدم که چرا حقیقت را پنهان کردم

باخود بگفتگو و کشمکش پرداخته دریافتم که‌دلم‌نمیخواهد کسی بداند بعینك محتاج شده ام برای ثابت کردن بیتقصیری دل بنظرم آمد چه بسا مردم دانشمند وفیلسوف مآب را هر روزمیبینم پیش دیگران نوشته را دور گرفته میخوانند که عینك نزده وضعف چشم را که از گذشتن سالها حکایت میکند مخفی کرده باشند. رشتهٔ این خیال بدرازا کشید، دیدم بیشتر کارهای ما خود نمائی و جلوه سازی و رنجمان نیز از همینجاست: طبیعت خواسته که ما بزور و محنت فراوان خودرا جز آنچه هستیم نشان بدهیم تا بیش از آنچه شایسته‌ایم بناحق بدست بیاوریم، میخواهیم کار آمدتر، داناتر، درست‌تر خوب‌تر، خوشگلتر وجوانتر از آنچه هستیم بنمائیم ودایم از این رهگذر در رنج وعذابیم

آیا ممکن است یك جوانمردی بگوید «من برای دوستی ساخته نشده‌ام، با وجود اینهمه معرفت و معلومات گذشت وفداکاری ندارم قدری هم حسودم، ازسعادت دوستان زیاد خوشم نمیآید وازتعریف

فراوانیکه برای‌دوستی میکنند چیزی نمیفهمم؟» آیا هرگز خانمی را دیده اید که خودرا بی آلایش یا لااقل بیناز و کرشمه نشان بدهد؟ آیا هرگز نیم‌ساعت با کسی صحبت کرده اید که آشکار یا در لفاف از خوبیهای خود وبدیهای دیگران چیزی نگوید؟

اگر بدقت در رفتارو گفتار خود ودیگران تأمل کنیم خجالت کشیده از اینهمه رنج کودکانه که برای ظاهر سازی میبریم ملول و بیزار میشویم ویا خودرا در بازیخانه دیده بهمه و بخودمان متصل میخندیم.

آیا اگر انسان محکوم بخودنمائی‌وجلوه فروشی نبودزندگی چه صورتی پیدا میکرد، آیا خوشتر میشدیم یا ناخوشتر؟ مقصودم اینها نیست دراطاق انتظار پزشك چشم وقت میگذراندم، پیرمردی روبری من‌نشسته عینك سیاهی داشت وسرش‌دایم پائین بود گاه‌گاه با حرکت دست وسربزیر وبالای خیالات خودکمك میداد بعوض آنکه منهم بفکر خود باشم و گره ازکارها بازکنم یاگره تازه‌ای‌بر مشکل ها بزنم مواظب او بودم، میخواستم بدانم چه فکر میکند، وقتی دستش را بطرف بالا میانداخت باکه دعوا دارد وچه ضرری را از خود دور میکند، وقتی انگشتها را مثل اینکه سیبی در دست بغلطاند حرکت میدهد چه نقشه‌ای برای‌ربودن خوشیهای بی‌پایان دنیامیکشد اتفاقاً یك‌بچهٔ هفت یاهشت ساله روی نمیکت‌دیگر کنار مادرش نشسته چشمها را بمن دوخته بود دیدم ما همه مجذوب یکدیگریم دیدن آدمها یکی ازضروریات وتفریحات بزرگ ماست.

البته متوجه‌شده‌اید درخیابانهای تنگ، مردم بفشار ازهم‌میگذرند واین زحمت را بر گردش در جا های گشاد وخلوت ترجیح میدهند،

برای اینست که یکدیگر را از نزدیك تماشا کرده وجود وخیالات خودرا درهم بیامیزند.

دراین ضمن پیر مرد دیگری آمده‌رشتهٔ فکرمرابرید، معلوم بود که‌چشمش درست نمیبیند بدر و دیوار وشانه‌ها دست میمالید. پیر مرد اولی با مهر و غمخواری که بینوایان با هم دارند دستش را گرفته پیش‌خود نشانید، صحبتشان در گرفت. جمله‌های‌اولرا نشنیدم، یکمرتبه جیغ ودادشان بلند شد که ای آقا حقیقت میفرمائید! شما همان دوست وهمقطار دیرین‌وهمان حسن‌جان عزیزمنید؟ . دیگری فریاد کرد که عجب دنیائی است من شما را حالا در چه حال خوش وکجاها فرض میکردم! ..

آنچه‌را درمقام تعجب با نگاه‌وحرکات عضلات صورت‌میشود گفت چون چشم درستی نداشتند بافغان و آه و افسوس جبران کردند. وامامن دنبالهٔ صحبتشانرا ازدست ندادم. اولی گفت « خوب برادر تو چرا یك مرتبه از ما بریدی آنهمه قهر و ناز و فحش و بدگوئی برای‌چه بود؟ بگذار راستش را من بگویم، سی و پنج‌سال میگذرد هر چه بوده گذشته نمیخواهم تقصیری بگردنت بگذارم، هرگز یادم نمیرود سی و پنج سال پیش یك روز صبح با هم خوش بودیم میگفتیم و از دست آنهاکه بما اضافه مواجب نمیدادند گله میکردیم. پیشخدمت وزیر آمد ومرا احضار کرد، وقتی بر گشتم و گفتم که مأمور خراسان شدم رنگ تو تغییر کرد. آنساعت نفهمیدم بعدها که فکر کردم رنگ سرخ و زردت را در خیال دیدم. منهم بیگناه نبودم‌چون باطمینان دوستی‌خبر را باشوق وشعف بتودادم. خلاصه از آن روز تو با من دشمن شدی هر چه کاغذ نوشتم جواب

ندادی، شنیدم از من بدها میگفتی و کار شکنی ها میکردی. روزها وشبهافکر کردم وبزور تفکر درضمن اینکه‌میخواستم سبب‌دشمنیت را بفهمم بطبیعت وفطرتت پی بردم وفهمیدم تا چه اندازه حسودی وچقدر رنج‌میکشی، دلم‌برایت‌میسوخت، چکنم که‌دستم‌بتو‌نمیرسید تا معالجه‌ات کنم اما ای کاش بآن مأموریت پر از زرق وبرق نرفته بودم، چه بلا ها که بسرم نیامد، تمام شدم. .

آندیگری بی‌اختیار و متعجب با لبخندی مرموز گفت چیز غریبی است من شنیدم شما از آن سفر فایده ها بردی و بار خودت را خوب بستی آنوقت برای آنکه نگویند چرا، تاجر شدی و هر روز سرمایه‌را زیاد کردی، البته‌سرمایه که‌باشد همه کار میشود کرد، من بیچاره باهمان یك کیله جو هنوز بایدبسازم، خداوند بخت‌بدهد اینها همه حرف است لیاقت وزرنگی معنی ندارد، اگر آنروزبجای شما وزیرمرا احضار کرده بود وبآن مأموریت فرستاده بود. ..چه عرض کنم، همه حرفها بر سر یکقدم جلو رفتن است.

پیر اولی خندهٔ درازی کرده گفت بخدا بعد از سی و پنج‌سال تو همانی که بودی یکذره عوض نشدی، تأسف میخورم چقدر باید دراین مدت از تصور اقبال من رنج برده باشی! حالا بشنو که از آن سفر چه عاید من شد: زن عزیزم مرد، پسرم آبله در آورد و اوهم مرد، حالت جنون پیدا کرده استعفا دادم پس‌از دوسال که خانه‌ام‌را در تهران فروختم وآنجا خوردم با آنچه مانده بود بکسب و کار مشغول شدم. خدا میداند ازناشیگری چه‌رنجها کشیدم، سه‌بار تالب پرتگاه ورشکستی رفتم‌وبر گشتم. الان که‌پیش‌تو نشسته‌ام روزگارم خیلی بد است.

دومی فریاد کرد که ای راست میگوئی! تو الان صاحب چیز نیستی!

اولی تبسمی کرده گفت حسن جان یقین داشته باش وخوش باش که من از تو بیچاره ترم، میدانی که من چقدر تو را دوست داشتم هنوز هم دوستت میدارم، دوستی رامثل عمر گذشته نمیشودفراموش کرد. بیا علی رغم روزگار که این همه مایهٔ بیمهری وفراق در دل من وتو گذاشته دو روز آخر را با هم بگذرانیم، چشممان که خوب نمیبینداز صدای همدیگر خوش باشیم بشرط آنکه بامن یکی حسودی نکنی تا تو هم از دوستی لذت ببری.

دومی سر خجالت بزیر افکنده گفت در مورد من اشتباه کرده بودی لکن بهرصورت من از امروز در دوستی وبندگی تو حاضرم، خواهی دید مقام ومأموریت که سهل است اگر از ما دو نفر یکی را ببهشت احضار کنند من تو را بزور خواهم فرستاد...

ازغم این گله گذاری وآه و افسوس واز شوق این پشیمانی و عهد شکسته را دوباره بستن، آب در چشمم جمع شده گلویم گرفت. با خود گفتم آمده بودم چشم سر را روشن کنم چشم دلم روشن شد، چه درس عبرت وچه پند حکیمانه ای گرفتم، ای کاش این گفتگو را همه کس شنیده بود دنیا چه گلستانی میشد. نیت کردم برخاسته بروم رشته های دوستی را هر کجا پاره شده پیوند بزنم و هر جا سست است محکم کنم.

دراین ضمن نوکر پزشك آمده گفت بفرمائید. پیرمرد اولی برخاسته روان شد. حسن جان عزیزش رو بنوکر فریاد زد که من

باید اول بروم! چشم من دارد کور میشود، پیش آمدن که دلیل جلو رفتن نیست، این چه محکمهٔ خرابی است!...

پیرمرد اولی بر گشته با لحنی پر از اندوه و ناامیدی گفت دیدی حسن! باز رفتی نسازی...

آری فهمیدم که بدبختانه نمیشود باعهد و پیمان بد دلی را چاره کرد.



باباکوهی

باز بهار آمد و معنی زندگی عوض شد، چشم و گوشم دنیارا بشعر ترجمه‌میکنند و به آوازمیخوانند، درخاطرم‌غوغاست: یادگارها بیدار شده لبخند زنان زمزمه میکنند واشك میریزند، دلم از لذت غم درسینه جا نمیگیرد چون تنها برای خودم غم نمیخورم برای‌هر چه عاشق درعالم بوده میسوزم، برای آنها که‌مرده اند گریه‌میکنم، بدرماندگی هر که یار ندارد مینالم، از اینهمه هوس و غصه که در دلها است درد میکشم غمی که بخاطر دیگری باشد لذت دارد .

نالهٔ ذرات وجود که تا یکلحظه با هم انس گرفتند باید از هم جدائی کنند بیتابم میکند، غم بهار از اینها است هر که از این غم سرشارشد زبان کوه ودشت‌و آب‌و آسمان را میفهمد، سعدی وحافظ سربگوشش گذاشته رمز سخن‌را بدلش میگویند. نادرخاطری‌بهار نباشد بوستان‌شعر برگ و گل‌نمیکند، بلبل‌نمینالد، نسیم نمیزارد، دختر گان‌ژولیدهٔ مهرومحبت مستی وشوریدگی نمیکنند کسیکه شعر نفهمد در خاطرش زمستان است

عصری بود از خانه بیرون آمدم وبصحرا زدم صبا زلف‌سبزه راآشفته عطربهار رابیغما میبرد، برگ‌درختهامثل بچه‌های صورت شسته براق وخندان بآفتاب پشت و رو میکردند وخورشید بوسه میگرفت، آبها روی هم غلطیده مثل آنکه ماهی های سفید بازی کنان درفرار باشند رودخانه از پولك نقره میدرخشید، شب پره‌ها

مثل برگهای گل در دست باد بهر طرف پراکنده بود. سقف این بساطرا یك‌پرده حریر زربفت‌از تارهای طلای‌آفتاب وپود لاجورد آسمان‌پوشیده هوا پر ازبوی خوش عشق بود. ذرات‌فضا بنغمه های آسمانی در هم اوفتاده میرقصیدند، مرغان از حکایت دل خود دستان میزدند.

از این عطر وترانه واحوال مست شدم. دیو عبوس زندگی را بدست عقل سپرده هر دو را با نوك پا ازمحفل راندم، آرزو های در هم فشرده را آزاد کرده صورتهای خواب رفتهٔ تمنا را بیدار کردمو دنیا را بیك تبسم ونگاه مستانه مثل بهشت جای زندگی ساختم وه که مستی چه خوش حالی است، چه قدرتی است! مستی چرخ‌مهیب زندگی‌را ازرفتن نگاه‌میدارد، خطهاوصفحه‌ها ار کتاب‌تلخ‌سرنوشت بیرون کشیده پاره‌میکند، بار رنج‌را از دوش انداخته‌دنیا راآنطور که بخواهد میسازد، سنك دل را مثل موم نرم‌کرده آئینهٔ عیب نما را در خاطر میشکند، هر صدائی نوای دلکش میشود و هر حرفی داروی محبت. مستی انتقام از هوشیاری است، تقاصی است که خیال ازحقیقت میکشد، خونخواهی دل ار دست عقل است،کینه‌ایست که آرزو از ناسازی روزگارمیخواهد. آری‌آن خواهشهاوآرزوهای پنهان‌که درگوشه‌های تاریك دل‌قایم شده واز ترس هیولای‌زندگی جرئت‌گذشتن ازعالم خیال‌را هم‌نمیکنند درادر و دود مستی‌صورت وجان‌گرفته بیترس وخجالت در ش روزگار میخندند.

من چه میدانم مستی کار خوب یا بدی است، نه طبیبم نه معلم اخلاق، حال خودرادرای شمامینویسم‌وبکسی‌دستورنمیدهم. باضافه من از بوی بهار و در چنان محفلی مست بودم جای ایراد نیست اما

چه‌خوش حالی بود شما هم اگر بتوانی یکروز بیخودشو .

دیدم هر برگ وهر سبزه صورت محبوبی است ، فضا پر از فرشته است همه بمن نگاه میکنند ومیخندند میدانند با چه سوز و شوری من هرچه را زیبا است دوست دارم اما هیچ ناز نمیکنند وادا ندارند ، میگویند ما تو را بیشتر دوست داریم ما عاشق پا بر جائیم ، بیترس و پریشانی هرچه میخواهی عاشقی کن ، در مستی وحشت زندگی بیجا است ، اضطراب خواستن وترس باختن پیش مستان نیست ، هر چه هست مال ما است .

پردهٔ لطیفی از اشك بر اینهمه زیبائی کشیده صورت دنیا دلرباتر شد ، سقف وديوار جادو خانهٔ ترس وواهمه فرو ریخت عفریتهای رشك و آز و کینه فرار کرده چرخهای شکنجه از کار افتاده روحم پروبال شکسته با معشوق در هم آویختند ، آری معشوق روح مرا دوست دارد نه مرا چون روح قشنگ است ، هر که درد بکشد قشنگ و خواستنی میشود . چه خوب بود میتوانستیم روح دیگرانرا ببینیم ، همه را دوست میداشتیم .

دلم میخواست دوستان همه آنجا بودند اما چه فایده هر چشم و گوشی که باز نیست

این جسم سنگین را قفا روی سبزه انداخته بگذارید مرغ جانتان پریده در انبوه شاخ و برگها خودرا پنهان کند ، ای کاش میتوانستم یك کلمه برای آن حال پیدا کنم صفا و محبت و عشق و تسلیم نیست ، ذوق و آرزو نیست ، حالی است که از این وصفها بهم میخورد . ای کاش آنچه دلرا راضی میکند اسم داشت ، کاشکی ممکن

بود اینهمه‌خواهش‌جسم‌وجان‌را درهم آمیخته بیك صورت‌میساختیم ویك اسم برای آن میگذاشتیم وجان‌را نثارش میکردیم. چه‌خوب‌است بتوان جانرا فدای یکی کرد، چرا همچه سرمایه ای بیهوده از دست برود.

جانم ازمیان شاخ وبرگها گلبانگ میزند، فغانش را میشنوم اما زبانش را نمیفهمم، چرا بزبان‌من نمیخواند، از من ناامید است میداندکه نمیتوانم آنچه را دلش میخواهد فراهم کنم، با جانهای دیگرکه بر سر گل و برگها نشسته اند صحبت و همرازی میکنند. جانها زبان یکدیگر را خوب میفهمند، آه که اگر این عقل نادان بگذارد با هم چه عیشها دارند.

خوب بود میتوانستم بند زندگی‌را ازپای مرغ روح‌بگیرم و بگذارم در آن حال خوش بماند. این کار زندانبانی را چرا بر ما گماشته اند، تقصیر این پرندهٔ ظریف چه بوده که بزندان ما دچار شده!

عقل‌بیذوق دستم‌را میگیرد که‌چه میکنی، نوشتن آن‌احوال شایسته نیست نمیگذارم بنویسی مگر نمی‌بینی کلمه و لغت نداری واز ناچاری باین گل وآن برگ میپری! ما برای دیوانگی های‌دل لغت نساخته ایم، مختصر کن حالاکه مست نیستی!

آری شرح آن شور و مستی را من باید یك کتاب بنویسم، باید مست باشم تا خوب بنویسم، آن کتاب را مستان بخوانند بدرد هوشیار نمیخورد...

کوه از عریانی خجالت کشیده چادر سیاهی بدامن گرفت و

حریر زردی بسر کشید، یك لحظه نگذشت حریرش قرمز ولحظهٔ دیگر کبود شد. ماه مثل دختر ترسیده که از بالای بام سر میکشد آهسته بالا آمد ببیند آفتاب رفته یا نه. چرا ماه از آفتاب میترسد؟ کاشکی همیشه مهتاب بود من‌از قشنگی بی‌حیای خورشید منضجرم خوشگلی های دریده چشم‌را میزنند ، دل ازچیزیکه بترسد دوست نمیدارد ودر خلوت راهش نمیدهد. محبوب باید مثل ماه کم نور و محجوب باشد، باید صد نقص داشته باشدکه عاشق بپسندد و دسلیقهٔ خود از هر عیبی هزار خو بی بسازد و بر معشوق منت بگذارد، حسن معشوق باید ساختهٔ دل عاشق باشد رفتم بالای کوه که چشم وابروی ماه را ببوسم وبتخت آسمانش دنشانم. بشتاب میرفتم و دل- واپس بودم که‌مبادا تاسرم گرم راه است بی‌من بیرون بیاید وخودش را بدیگران نشان بدهد. تبسم نکنید شعر و اغراق نیست راستی پریشان‌بودم، باور کنید واین مختصر پریشانی و دیوانگی را بمن ببخشید تا بادل راحت‌حکایت را برایتان‌بگویم حالیرا که‌نداشته‌ایم نباید انکار کرد. اگر قبول ندارید که بعدهٔ انسانها احوال مختلف خلق شده وباز هرکس هر لحظه حال تازه ای دارد این داستان را نخوانیدچون حکایتی‌راکه‌میخواهم‌برایتان نقل کنم سراسر شگفتی- است، از چند لحظه شور ومستی من خیلی عجیب‌تر است، من کاری نکردم حال مرا میشود دریافت، این احوال بخیلی‌ها دست میدهد. نفس زنان رفتم تا ناتوان شده افتادم. ماه بالا آمده میرفت، هر چه دست درازکردم باو نرسید، ناله و فغان میکردم یادم نیست چه ها میگفتم دیده‌اید وقتی این ماه های‌زمینی بدون اعتنا میروند ودست شما بدامانشان نمیرسد چه‌آشفته میشوید، چه‌ناله‌ها در گلو میشکنند

دلتان میخواهد هیچکس نباشد تا بگوئید، شکوه و زاری کنید ..
آنجا جز ماه و من کسی نبود، هر چه در دلم بود میگفتم و گله ها
میکردم و میگریستم . .

گفت به از این سیل اشك، جان پژمردهٔ مرا تازه کرد....

دیدم درویشی زیر پایم نشسته؛ درویش حسین نگاهبان مزار
باباکوهی بود، گفتم تو چرا گریه میکنی؟ گفت چه فایده اشك من
پیش دانه های الماس تو قیمت ندارد، میبینم که تو عاشقی، من از
برکت عشاق گریه میکنم از این اشك میریزم که چرا عاشق نبوده‌ام
چرا بجای یکی از این سه عاشق زیر خاك نیستم گفتم البته باباکوهی
شیدا بوده اما آن دو نفر عاشق دیگر کدامند؟ صدا را پست کرده
گفت از باباکوهی خبر ندارم من نگهبان سه عاشقم، اینجا سه عاشق
خوابیده‌اند اما کسی نداند، این رمز را پیرم روز های آخر بمن سپرد
ورفت گفت اگر عاشقی دیدی باو بسپر و برو، شمع این عشق باید
تا ابد بسوزد.... گفتم بگو وجانم را بسوز.

گفت «در شیراز مرد محتشمی بود که در لباس توانگری پیشهٔ
درویشی داشت. میدانست که بر سفرهٔ خدا مهمان است با دوستان
و همسفره ها برسم مهمانی زندگی میکرد. مثل درخت طوبی زیر
سایه‌اش بهشت بود در خانه‌اش همیشه عید داشتند. مرشدمن آنوقت
عمامه داشت ودر آن خانه بچهارا درس میداد، میگفت درویشی را
از آن مرد محتشم آموختم امادرس آخرین را از اختر گرفتم. ترکهٔ
زهد وعلم فروشی را در آن خانه شکست وخدمت عشاق را تا این
منزل آخر بدوش گرفت ووقت رفتن این دولت را بمن گذاشت، حالا
من بتو میبخشم. سر گذشت این شیفتگی وجان بازی را که میشنوی

بار ها پیوسته وبریده از اوشنیدم یك کلام پس وپیش ندارد. اما اگر بپرسی پس مرشد چه میکرده چرا وقتی میتوانسته راه سیل اشك وخون را بیك انگشت نگرفته؟ جوابش آسان است چون درویش‌علی هیچوقت ازخودش حرف نمیزد، ریاضتش این بود که من نگوید هیچ کاری را نمیگفت من کرده ام یازحمتی کشیده‌ام، زبانش ازخود‌ستائی وشکایت بسته بود. هرگزاز درد بیماری نمینالید میگفت ناله‌کردن من گفتن است. جز این ریاضت هیچ عبادت ومشقتی را برای رسیدن بحق لازم نمیدانست. اما در این قصه بخود میبالید که من این آتش را دامن زدم، حیف بود این نور خدائی بمیرد، خداوند بندرت عشق فرشتگان را نصیب خاکیان میکند، جان همچه عاشق شمعی‌است که دربزم ملائك میسوزد، چه‌خوش‌سوختنی.. .

درویش جز کار خیرنمیکند، نفس مرشد حق است. میگفت درآنخانه پنج شش نفر شاگرد داشتم، بهر کدام که‌تشر میزدم اختر هم با اوگریه میکرد صبرم از دست میرفت و خودش راکتك میزدم گریه‌اش بند میآمد وتسلیم میشد. چند بار اینکار پیش آمد و چند بار هم عمداً کردم هر دفعه اختر آسانتر تن بزجر میداد. از این لجاجت وفضولی بجان آمده سخت تر میشدم وکینهٔ دخترك در دلم بزرگتر میشد یکروز احمدرا که‌چندی بود بازیچه‌ای بدست‌آورده ودرس نمیخواند زدم، اختر فریاد هاکشید و جنجالی راه انداخت که اهل خانه سراسیمه بمکتب ریختند آقا همان روز برای ناهار مراطلب کرد خیلی حرمتم گذاشت یقین کردم از تنبیه احمدخوشحال شده میخواهد خلعتم بدهد اما هر چه صبر کردم از این بابت حرفی نزد گفتم اختر را از مکتب ببرید چیزی نخواهدشد وکیل تن

بچه ها است هر که را میزنم او دردش میآید، بهر که تشر میزنم او گریه میکند، درس خواندش این است. آقا لبخندی زده ملایم گفت اگر بچهای دیگر هم همین درس را بخوانند من خیلی راضیم، اگر میتوانید بآنها هم همین را بیاموزید، بخدا منهم خیلی باین درس محتاجم باید از اختر یاد بگیرم، درس دیگری در زندگی لازم نیست. خیال کردم دیوانه شده یا شوخی میکند در صورتش نگاه کردم، سر را از من گردانده مدتی در آب روان خیره شد، گفت دیگر با شما عرضی ندارم.

بمکتب برگشتم اما از غضب دلم میخواست پیراهنم را پاره کنم، هر چه تر که دارم بر سر و جان اختر بشکنم! آیا اینهم حرف بود که همه باید از اختر درس بگیرند، اینهم کار بود که بیك فوت بیست سال علم و تحصیل یکی را هیچ کنند! گناه این حرفها را بگردن اختر میگذاشتم، متصل درخیال چوبم برسرش بالا میرفت اما جرئت اینکه برویش نگاه کنم نداشتم، از آن چشمهای درشت پر تمنا میترسیدم، بنظرم میآمد که میخواهد مثل آموزگار مهربان که بشاگرد لجوج نصیحت میدهد هزار حرف بزند و خجلم کند، خاطرم راشورانده نمیگذاشتم صدای جانش بمن برسد. آن روز و شب را در این مجادلهٔ پنهانی گذراندم تا خسته و وامانده خوابم برد، خواب دیدم اختر با انگشتهای ظریف زنجیر درشتی راکه دور سینهام بستهشده باز میکند، دختر زیبائی که سالها در این قفس زندانی بود گیسوان آشفته و برافروخته بیرون جسته گفت عشق را نمیشود در خاطر کشت من کشتنی نیستم! میدانی چرا از اختر رنجیدهای؟ میدانی چرا در پیچ و تاب رنج حسادتی؟ از این است که نگذاشتی من آزاد باشم

نگذاشتی بآرزو برسم، اگر گذاشته بودی منهم مثل اینهمه مرغ جان در بهار زندگی جفتی پیدا کرده آشیانی ساخته بودم حالا عشق و محبت را بر دیگران تقصیر نمیگرفتی! یك عمر مرا در سینهٔ تنگت بزندان انداختی جز آنکه با ناخن رشك وغم این زندان رابخراشم چه چاره دارم....

از درد غم وافسوس فریاد میکشیدم، هراسان ازخواب بیدار شده در عالم خلصه فرو رفته دیدم همان دختر زیبا آرام وخندان در باغ ایستاده اختر را زیر بال گرفته میگوید تورا باین فرشته بخشیدم درس محبت را از این بگیر، خودت را وقف عشق او کن، اگر خوب خدمت کردی سختیهای گذشته را فراموش میکنم وجوانی را ازسر بتو میبخشم. رفته رفته دختر زیبا در جمال اختر محو شده هر دو یکی شدند وجودی مبهم از ابرها بنرمی فرود آمده مقابل اختر ایستاد، احمد بود، همدیگر را تماشا کرده لبخند میزدند. یکلحظه بعد گلها مثل آتش زبان کشیده اختر را در میان گرفتند زبانه های آتش هر آن بلندتر میشد، اختر میخندید و از شادی فریاد میزد، ناگهان هرچه شاخ وگل در باغ بود آتش شد وزبانه گرفت، لحظهٔ آخر از خلال شعله ها دیدم احمد واختر درآغوش هم سوختند و دودشان باابر ها پیوست ...

من از آن عالم خلصه هرگز بیرون نرفتم، این حالیکه دارم دنبالهٔ آن خواب خوش است، من هنوز درخوابم، مست حقم، وقتی خدا سعادت بنده را میخواهد بیك نفس مستش میکند، خار های منیت را ازجانش کشیده شورمحبت وذوق نیستی در دلش میاندازد. آن مرد محتشم که مرا ارشاد کرد گزیدهٔ حق بود، خداوند هیچکس

را از نفس مرشد محروم نمیکند. این مرشد های نغمه سرا همه از جانب حقند، کسی نیست که از جام حافظ شراب بیخودی ننوشیده ومست نشده باشد منتها مستی درهمه یکسان دوام ندارد.

فردا که بمکتب آمدم بجای خود نرفته پائین اطاق نشستم، از خجالت بتر که‌هائی که‌از زیر تشکم سر درآورده‌بود نگاه‌نمیکردم به‌بچها گفتم هر که‌هر کجا میخواهد بنشیند، اختر پاشدپهلوی‌احمد نشست، حظ کردم، دیگران برای‌آنکه احساس آزادی کرده باشند جابجا شدند. اختر تشکچهٔ مرا آورده گفت آقا جناب بگذارید بیندازم زیرتان پاها تان درد میگیرد. برای آنکه لطفش را پذیرفته باشم قبول کردم و گرنه خیال نداشتم روی تشك بنشینم، در دلم دستهایش‌را بوسیدم. دفعهٔ دیگر رفت وتر که‌ها را آورد، ازخجالت مردم! سر را گردانده گفتم بینداز دور. بچها لبخند زنان بهم نگاه کردند، اختر گفت آقا جناب دیگر شما احمد را نمیزنید؟ گفتم نه گفت خداعمرتان بدهد بخدا! اگراحمد مشقش‌را ننوشت من‌عوضش مینویسم. احمد گفت نخیر آقا جناب من بعد از این خودم عوض روزی یك صفحه دوصفحه مینویسم. سایر بچها گفتند حالا که شماما رانمیزنید خیلی‌خوبتر درس میخوابیم هرچه شما بگوئیدمیشنویم.

شادی در گلویم گرفته در خاطرم گریه وفریاد میکردم که‌مرا ببخشید غلط میکردم شما ها را میزدم ومیرنجاندم، بگوئید چطور تلافی کنم، بیائید مرا بزنید، هرچه دلتان میخواهد بگوئید. برای آنکه صورتم را پنهان کنم سعدی را برداشته پیش رو نگاهداشتم چند غزل خوانده دیدم طور دیگری میفهمم مثل آنست که دیوار باغی ناگهان پیش چشمم‌فرو ریخته باشد. سابق‌درون باغ‌رانمیدیدم

کلمات اشعار یاخشتهای دیوار را تماشا کرده باخیالات خودمشغول بودم که‌چرا آن بچه کج‌نشسته چرانگاهش بکتاب‌نیست بایدچوبش زد، آن بچه چراپدر دارد وعزیز است من‌چرا پدر نداشتم، یافکر میکردم چرا از این بچها یکی مال من نیست چرا من خانمان‌ندارم، پای فکرم از بند من خلاص نمیشد. فکری که در بند باشد با روح سعدی نمیتواند بپردنمیتواند تا آنجا که‌او بلند میشود پرواز کند. دیدم حالا معنی شعر ها را میفهمم: گرد آن آتشی که اختر واحمد رامیسوزد میچرخم وغزل‌میخوانم، این دوعاشق معنی‌آن اشعارند، درمیان آتش بهزار رنگ خوش پر و بال میزنند، هرچه میسوزند قشنگتر میشوند و بالاتر میروند، میخواهند تا بآسمان پر بکشند. دیدم آرزویم از تشویش و ابهام خواستنیها بیرون آمده میدانم چه میخواهم معلوم‌شد چه بایدم کرد، در دل‌منهم گنج محبتی پنهان بوده باید نثار کنم باید منهم در آتش عشق بسوزم! اما وقتم تنك‌بود ومجال معشوق جستن نداشتم، بعشق آن دو بچه عاشق شدم. آنکه باید عاشق باشد زیاد در بند کیفیت معشوق نیست. دوستیشان رادر جان جا دادم وخدمتشان را بدوش گرفتم. محبت، چراغ است وقتی برای تماشای صورتی افروخت هرچه گرد آن باشد روشن میشود، باقی بچه ها را هم دوست داشتم، مکتب نگارخانه شد.

هر روز صبح از اندرون یك ظرف میوه میفرستادند و من تنهامیخوردم واگر بچه ای از زیرچشم نگاه‌میکرد فریادمیکشیدم که بخوان! آنروز گیلاسها را بین همه قسمت کردم. اختر گفت ای وای برای آقا جناب چیزی نمانده! بچها همگی قسمت خودرا پیش من گذاشتند‌میگفتند نخیر آقاجناب‌شما میل‌بفرمائید ماخورده‌ایم.

نمیتوانستم حرف بزنم گلویم گرفته بود میترسیدم اشکم بریزد، آهسته با دست رد میکردم و آنها دست مرا پس میزدند از تماشای دست درشت خودم که درمیان دستهای کوچولو مثل مرغی که بین جوجه‌ها باشد نرم و مهربان حرکت میکرد دیدم محبت چه لذتی دارد، چه آسان بود ومن بدی میکردم!

از صفای محبت، مکتب ما بهشت شد مثل مرغان مست که بر سر شاخها بخوانند میخواندیم و ذوقی داشتیم. از آن پس درس خواندن بار نبود که روح خرم بچها را خسته وآزرده کند، سرود وترانهٔ شادی بود که از جان سرشار بچگی لبریز میشد. درسی را که طفل برغبت بپذیرد در خاطر نگاه میدارد، آنچه بزوردرخانهٔ دل بنشیند باید زود برخیزد.

هر روز میخواستم بروم دست و پای آقا را ببوسم، خجالت میکشیدم یقین‌داشتم کسی که بالهام غیبی میدانست آموزگار این مکتب باید اختر باشد با چشم دل بزم ما را میبیند ولبخند میزند. همینطوربود، یك‌روز عصرجمعه که من تنها بفکر اختر واحمدنشسته بودم بمکتب آمدصورتش ازهر روز کشیده تر وسفید تر، چشمهای درشتش‌خندان وخواب آلوده در دنیای دیگری سیرمیکرد. گفت میدانم از بچها راضی هستید، خوب درس میخوانند. گفتم بدستور شما همه‌ازاختر درس محبت گرفتیم وآزاد شدیم، آن‌جهنمی که اسمش‌مکتب بود ازاین باغ باصفاتر شده‌بچها راشب بزور اندرون میفرستم همدیگر را دوست داریم، دوستی آنها پا در جاست چون خاطرشان مثل آب زلال پاك است تا چیزی در آن نریزند مکدر میشود اما همیشه از خودم نگرانم چراکه خزینهٔ دلم از پلیدیهای

روزگار لای ولجن گرفته از کوچکترین وزش خیال بهم میخورد: بدیها دیده وبدیها کرده‌ام، غصه ها و گله ها صفای ایمانم را بمحبت تیره میکنند، شکر خدا اختر رودررویم نشسته تامیبینم دیو وجودم سر کشید باو پناه میبرم ودرس تازه‌ای از محبت وخوشی میگیرم، دیو از صورت گشاده فرار میکند. تا دیروز یاد برادرم بودم ورنج میکشیدم، سه چهارسال ازمن بزرگتر بود وهرچه میتوانست بیداد میکرد، یکروز سر خوراکی دعوامان شد: همیشه سهم بزرگتر و بهتر را او میبرد اما آنروز میخواست یکدانه سیب هم بمن ندهد منهم بیباك شدم، درهم‌افتادیم کوفته وخونینم کرد ازآنروز ترکش کردم، علی درخیال من‌مرد. برای آنکه رویش را نه‌بینم ازجهرم بشیراز آمدم ودر کنج‌مدرسه‌ماوا گرفتم الان بیست‌سال است‌برادرم را ندیده‌ام، شنیدم مادر و خواهرم رحمت خدا رفته و مرا بیکس گذاشتند، بیکسی خیلی درد دارد. هروقت دلم میگرفت علی را نفرین‌میکردم، چه‌بگویم که‌تادیروز ازکینهٔ علی‌چه رنجها کشیدم. دیروز گیلاسی راکه خانم از اندرون مرحمت کرده بودند بین همه تقسیم کردیم احمد سهم خودرا زود تمام کرد دیدم اخترچشم مرا دزدیده از مال خود هردفعه یك چنك پیش اومیگذارد. احمد تادانهٔ آخر همه‌را خورد ویك نگاه‌هم باخترنکرد. اتفاقاً چون‌من‌دلتنگ بودم وچیزی ازگلویم پائین نمیرفت قسمتم مانده بود، دادم باختر. تابخیال خود چشم مرا میدزدید هرچه درچنگش جامیگرفت پیش احمد میگذاشت یا بعالیه که آنطرفش نشسته بود میداد

بخود گفتم خاك برفرقت اگر بقدر این دختر برشکم تسلط داشتی حالا بی‌یار و برادر نبودی، بیست سال اینهمه ازدرد بیکسی

و سوز کینه عذاب نمیبردی ! همینکه اختر برای تعلیم خط نزدیکم نشست آهسته گفتم تو که امروز هیچ گیلاس نخوردی همه را باحمد وعالیه دادی . گفت آخر آنها از من بیشتر گیلاس دوست دارند . گفتم دیدی همه راخوردندو هیچ نگفتند، گفت چه میخواستید بگویند، من خودم دادم، دوست داشتم آنها بخورند .

بیست سال برادر مرا گناهکار میدانستم و از رنج کینه آزار می بردم ، درمانی که اختر نشانم داد درد بیست ساله را آرام کرد ، سنگی راکه در دلم نشسته بوداز جا برآورد ، دیدم تقصیر ازمن بود که بدست خود همهٔ سیبهارا بعلی ندادم . اگر کسی بما گناه میکند گناه ما بزرگتر است چون اختیار او بدست مانیست ماچرا اختیار خودمانرااز دست میدهیم ! اگر آن چند دانه سیب‌را خورده گرفته بودم بیست سال دل را بسوز کینه ودرد بیکسی نمیدادم .

آقا آهسته روی زمین باعصا خط میکشید اما روحش درعالم دیگری با بهتر از من در گفت و شنید بود حالت جذبه و وقاری داشت که هرگز ندیده بودم ، از ترس و ادب خاموش شدم وگرنه همچون بچهٔ ذوق زده که اول بار هنگامه و تماشائی دیده وچیز ها کشف کرده باشد حرفها داشتم . پس از چندی بمن نگاه کرده مثل آنکه از عالم اسرار پیغام میدهد گفت خیلی براه نزدیك شده‌اید ....

گفتم دستور شما وحی خدا بود، من مثل درختیکه درشعلهٔ آتش باشد ازنفس مدرس خشك شده بودم شما از نسیم قدسی ترو تازه‌ام کردید ، شنیده بودم مردان خدا بیك اشاره گمراه را نجات میدهند امانديده بودم، بگذارید دستتانرا ببوسم ، ازشما بهتر آدم در دنیا نیست شمافرشته اید شما . . . .

حرفمرا بریده گفت خجالتم ندهید من از خودم چیزی نمیدانم اما مرد حکیمی که پیشوای من است، همان پیرمردیکه دودفعه مهمان ما بود وشما هم بودید میگوید شرط اول در این راه خاموشی است یعنی خاموشی زبان وگرنه دل مرد خدا پر از مدح وثنا است. موجودات همه برعارف منت میگذارند و او سپاسگزار است: از رفتن آب و ایستادن درخت، از جلوه فروشی این گلها، از قهر خورشید و باز فردا آشتی کردن، از اینهمه ناز و کرشمهٔ مهتاب که گاه زار ونزار وگاه درست وطناز دلبری میکند روان درویش دایم در کارستایش است. هرچه میبیند ومیشنود، هرچه خداوند در خاطرش میانگیزد همه مایهٔ تفکر ودرس حکمت ومعرفت است. شکر گفتن از پرستش باز میدارد، شکر کردن من گفتن است، من خیلی ناچیز است اما ذره‌ایست که در هر چشمی خلید از دیدن بازمیدارد. شکر درویش آنست که خودرا فراموش کند. خدا بدرود و نیایش نیاز ندارد، تمنا واستغاثهٔ ستایش مخصوص ما است، مابیچارهٔ خودنمائی ودرماندهٔ ستایشیم وچون گرفتار خواستنیم خوب گول میخوریم. اینها که مدح میکنند دور از من وشما بیشتر تملق میگویند میخواهند بزبان بازی از زیربار تکلیف منت ودوستی فرار کنند، امروز باشما حرفی میزنند وفردا فراموش میکنند ودر دیگری میآویزند، زبان بازان اهل راه نیستند حیله گرند اما حیلهٔ پستی است چون خیلی بیزحمت وآسان است. حاشا مرد خدا تا جان بازی میسر است زبان بازی نمیکند. فکر و کار بد از من وشما دور است اما حرف آمد و گفتم. نمیخواهم شما از من تعریف کنید میترسم بهمین قانع و از خودتان راضی بشوید. اگر مرا میپسندید بگذارید وظیفهٔ دوستی رادربارهٔ

شمابپایان برسانم، بیائید وبه پیرمن تسلیم بشوید تاشما را ازخودتان برهاند. ..گفتم این سرو این جان، تسلیم شدم و اینم که میبینی...
باقی این صحبت بعشق اختر واحمدپیوندنداردبآنها بپردازیم.
درویش علی گفت تازه در آتشکدهٔ عشق قدم گذارده میسوختم، تاکسی نسوزد سوختن دیگران را نمیبینند، دیدم وجود نازك اختر همچو شمع که درپای بتی روشن باشد پیش دل سنگ احمد میگدازد، جانم از این شعله نورانی شد چون شعلهٔ عشق نور میبخشد اما کسی را نمیسوزاند، مثل آتش تاریك تمنا های دیگر نیست مواظب حال اختر شدم، جز احمد چیزی نمیدید طفلی بود که بازیچهٔ عزیزی یافته باشد دائم متوجه او بود برایش تشکچه آورده زیر پایش را هر ساعت با دستهای کوچولو میرفت، توی دواتش آب میریخت، قلم هایش را میداد من بتراشم، شبها برایش مشق مینوشت منهم خودمرا به نفهمی میزدم وقبول میکردم، پنهانی زیر چادرش خوراکی میآورد. اما احمد هردفعه که میدید عاشق در مقابل خدمت، آرزوی یك ذره محبت دارد ابرو هارا مثل دومار سیاه که بر گنج دلش خوابیده باشد در هم میکرد وبه پیچ وتاب میآورد. فهمیده بود که معشوق است وبا مشعل زیبائی که در دست دارد باید خانهٔ دلها را بسوزاند و بگذرد.
گاهی اختر مدتها در صورت معشوق خیره میشد معلوم بود که در این نگاه ساده فریاد ها است جنگ وغوغائی است که در خانهٔ دلش خرابیها میکند، آرزو میکردم عقده از دل برداشته شرح این سوز ودل باختگی را با روزگار بگویم، ناله و گله کنم، قصهٔ همچه دردی را بگوش هرکه دل دارد برسانم، میدیدم فکرم از زبان اختر

بسته تر ودرمانده تر است. تاکسی‌مثل شاعر نسوزد نمیتواند بجای شیفتگان ناله وزاری کند، این وظیفهٔ سراسر رنج ومحنت‌را آسمان بعهدهٔ شاعر گذاشته، سهم شاعر ازجهان درد کشیدن ونالیدن است.

آفرین بر روان روشن سعدی که برای همهٔ عشاق سوخته تا توانسته‌سوز عشق‌را آنطور که عاشق راضی باشد بزبان‌آورده، پیش معشوق، پست ودرهمه عالم بلندش کند.

ما عاشقان بقدر شمعی میسوزیم ویک زبان بیشتر نداریم در دل سعدی آتشکدهٔ‌عشق‌فروزان‌بوده وهرشعله‌ای‌در وصف دلباختگی صد زبان داشته؛ خواندم:

گر تیغ بر کشد که‌محبان همی زنم اول کسی که لاف محبت زند منم
گویندپای‌داراگر ت‌سردریغ‌نیست گوسرقبول کن که‌بپایت‌درافکنم

. . . .

راضی شدید؟... اما این وصف حال دلباختگان است‌جانی که خسته نباشد فریـاد دل خود را ازاین نغمه نمیشنود، تندرست بدرمان چه‌نیاز دارد، کسیکه‌مفتون نیست چرا غزل‌بخواند. سعدی بجای هر چه دل عاشق در دنیا است سوخته و گـرئیده، راز گفته و نیاز آورده، حکایت‌سوزناك فریفتگی را گاه بروانی ونرمی جویبار زمزمه کرده‌وبوسه زنان ازپای سروقدان گذشته، گاه به‌تندی دریای آشفته خروشیده وخودرا بی‌محابا برسنگ دل معشوقان زده ودر هم شکسته خواستن ورنج بردن راکه سرنوشت غم انگیز مااست باعجازهنر تفریح بهشتی کرده، نالیدن‌جانسوزدوست‌داشتنی‌شده...

شاعری‌هنر نیست، روحی باین‌شوریدگی‌ووارستگی‌ونازکی ومهربانی داشتن هنراست. گفتار سعدی پر و بال زدن این‌روح‌است

پیرایهٔ صنعت بر آن نبسته، صنعت از اینگونه پر گشودن صورت و جان گرفته. شعر نساخته، موسیقی نعره زنان از آسمان فرودآمده و سخنش را در بر کشیده. روان سعدی چون دریای بیکران دایم از آه وافسوس روزگار در چین وتاب است، شکوه و ناله‌اش همچو موجهای پیاپی انتها ندارد. معشوقش همان‌است که‌هر عاشقی درخیال میپروراند نه‌اینها که درظاهر، شبیه‌محبوب وبهانهٔ عشق ورزی قرار میدهیم سعدی بمعشوق‌واصل‌بوده اینهمه سوز ودردش بخاطر ماست برای‌این‌است که‌راه ورسم‌عشقبازی‌رابمابیاموزد. تااستاد رنج‌فراوان نبردنمیتواند فیض‌برساند.

داد دل اختر را از شور غزل میشنیدم و از زبان او مینالیدم، ترجمهٔ سکوت ومعنی نگاهش را در اشعار سعدی میخواندم شماهم اگرحالی‌دارید سعدی‌بخوانید تابشنوید در دلتان چه آوا ودستانی‌است، تا بدانید چه بایدتان کرد.

آرزو میکردم‌کودك عاشقم یك روزه چند سال بزرگ‌شود تا بتوانیم باهم صحبت وهمدردی کنیم، هرروز صبح‌منتظر بودم‌نسیم سحر پیغام عشق را بگوش عاشق دمیده شکوفه را پیرهن دریده ببینم. خوش بودم که هر روز صورت معشوق وروح عاشق قشنگتر میشد، مثل‌آن بود که بت را بجواهری تازه آراسته وبت پرست را نیازمندتر وپرستنده‌تر کنند. دراین احوال‌پسرعموی‌احمد ازتهران آمده دو ماهی مهمان مابود، زیر پای احمد نشسته چنان از وصف طهران مشتاق وبیتابش کرد که ناچار با او روانه‌اس کردیم رفت که علوم جدید را تحصیل کند. همینکه احمد رفت زبان اختر باز شد همچو میوه ایکه از گرمای زیاد زودتر از وقت برسد از سوز عشق

هست در خاطرش بیدار شده . عاشق اگر هر ساعت بر تو قعش نیفزاید و خود را محروم نه بیند بعاشق بودن خود اطمینان نمیکند . بی محابا گفتم اگر شما بایران آمدید منهم خود مرا وقف خدمت شما خواهم کرد .

ترسیدم بمبی بترکد ومرا بهوا پرتاب کند . . . . گفت من آرزو دارم ایرانرا ببینم

هر چه تا آنساعت از روزگار بدی دیده وغصه خورده بودم از یادم رفت تصور رنج از خاطرم محو شد دیدم دنیا چه خوب شده چه بهشتی‌است . با هم از خط آهن پیاده شده در دالانهای دراز پیچ در پیچ افتادیم چنان آشنا در کنار هم میرفتیم مثل آنکه سالها با هم بوده‌ایم ، او ودوسه خانم دیگر برای نشان دادن بلیط از من جلو افتادند؛ بلیط من دوسره بود ولی چون خیال برگشتن نداشتم پول مراجعت را پسم دادند .

براه افتادم ، الیس‌نبود تند کرده دیدم بفاصلهٔ بیست قدم درگوشه‌ای منتظر ایستاده وقتی بهم رسیدیم چیزی نگفتیم اما بادو سه‌نگاه کوتاه و بلند یك داستان شرح عشق وهجران دادیم .

عاشقتر و گرمتر براه افتادیم . پیر زنی جلو ما میرفت چمدانش را زمین گذارده از خستگی بدیوار تکیه کرد . الیس نگاهی بمن کرده گفت چمدانش را برداریبریم، یعنی میدانم دوست داری باناتوانها کمك کنی‌من ذوق ترا هرچه باشد دوست دارم .

بطرف پیر زن رفته دوسه کلمه حرف زدم و چمدانش را برداشته‌در یکی از دالانها رفتیم . هر چه نگاه کردم الیس را در جمعیت ندیدم، قدری تأمل کردم که از عقب برسد نیامد؛ چمدانرا بدست پیر زن داده شتابان بمحلیکه ازهم جدا شدیم برگشتم نبود ، بدالان دیگری‌داخل‌شده جمعیترا

بزور شکافتم و تا آخر رفتم، برگشتم و در دالانهای دیگر افتاده سراسیمه میدویدم ودیوانه در صورت مردم نگاه میکردم. طفلی بودم که گنجشگش از دست پریده یاکسیکه الماسش بدریا افتاده، احتیاج بتشبیه نیست عاشقی بودم که معشوقش را گم کرده؛ آنقدر در دالانها وپیچ و خمها سر کردم ودویدم تامسافرین همه رفتند. ازایستگاه بیرون آمده مثل ماکوی نساجان جلودرهای خروج میرفتم و میآمدم، یکی دوتا ده تا نبود. زنگ ساعت مغزم را درد میآورد، چند ساعت در این سر گشتگی بودم تا یکی از کارکنان راه آهن دلش سوخته بهر یک از درها رفت و از مستحفظین تحقیق کرد معلوم شد هیچه دختری بیش از نیمساعت منتظر ایستاده و رفته...

منهم از همان راه رفتم، مثل آن بود که مجنونی خیال کند دلش ازسینه بیرون آمده وپرواز کرده باید دلش را بهلانه پس بیاورد وگرنه خواهد مرد. دلم میخواست این دیو رهی سنگی را که معشوق مرا پنهان کرده اند با سر خرد کنم، مرد مرا بجنگ ودندان نگاهداشته بپرسم الیس مرا دیدی؟ چرا ندیدی؛ منزلش کجا ست، چرا نمیدانی؛ تومگر دیوانه ای که فرشتهٔ شهر خودترا نمیشناسی.

مست و خراب عشق بوده و آن شب را تا روز بجوش و خروش در کوچه ها بسر بردم، سه هفته در ز از صبح تا شام بجستجوی معشوق لندنرا زیرو رو کردم. در این شهرعظیم جائی نیست که من نرفته باشم. بهر چه موزه ومحل دیدنی بودسر کشیدم هرجه گردشگاه وجای تاریخی بود گردش کردم بهر نمایشگاه رفتم وهرجا جمعیتی بود داخل شدم، الیس راپیدانکردم وازاینهمه دیدنی هیچ ندیدم. ازلندن هیچ یادم نیست مثل آنست

که باین شهر نرفته باشم .

مردم خرد پیشه یکدنیا علم ادب از سفر میآورند ، آنها که زیرکند بار خود را از طلا و نقره می بندند اما نصیب من اینها نبود . یك شب از دوره گردی و بینوائی برگشته سر میزشام نشسته بودم و با دانه های اشکی که در پشتقابم میافتاد بازی میکردم ، بانوك چنگال دانه ها رالغزانده الماسهای خرد و ریز میساختم و سینهٔ معشوقرا با آنها میاراستم،گویا پیشخدمت یکی دو ظرف غذا آوردو من توجهی نکردم . پیر مردی که درمیز مقابل بود آمده سر میز من نشست گفت در روزگارما مردها گریه نمیکردند گریه اسباب دلبری زنها بود ، غصهرا ما پهلوانی میدانستیم که بزور آزمائی آمده تنگ در آغوشش میکشیدیم و قایم زمینش میزدیم یا اگر زمین میخوردیم ناله و فریاد نمیکردیم پا میشدیم و از سر کشتی میکرفتیم . .

حرفش را بریده گفتم آقا چهمیفرمائید حالمن غم عشق است زمین زدنی نیست ! اگر لطفی دارید بگوئید الیس را من از کجا پیدا کنم ؟ شما پیر مرد این شهرید باید فرشتهٔاین شهر را بشناسید پسفایدهٔ عمرکردن چیست . .

گفتالبته که فرشتهٔاینشهر رامیشناسم اما بتو نشان نمیدهم بیخود عجز وزاری مکن ، خدا نکند من عشق را بکشم ، عشق گل نازکی است که از بوکردن پژمرده میشود ، میمیرد ، درست گوش کن : این صورت های دلکش دوستی این نواهای دلفریب محبت این خندههای جان پرور صحبت و همنشینی این جلوه های آسمانی واین وعده های روان بخش عشق ، همه پردهای پر نقش و نگاری است که در ابر و خیال، صورت

میبندد باید تادیدی زود چشم بهم بگذاری و صورت زیبا را در خاطر نقش ببندی و همانجا نگاهش بداری اگر نه صورتیکه در ابر وخیال بسته باشد زود برهم میخورد . مگر ندیده‌ای شب با رفقا مینشینیم و درهم میآویزیم؛ هر چه خوب است برای یگدیگر میخواهیم، خوردنی بهتر را پیش دیگری میگذاریم، اگر نالهٔ دلکشی از ساز بر آمد رفیق را متوجه میکنیم، رمز و لطف شعر را با مترجمی چشم، پیمان علاقه و دوستی قرار میدهیم، آرزو میکنیم این حال خوش پایان نداشته باشد، دو روز بعد که همدیگر را میبینیم مثل این است که خواب دیده بودیم! آن محبت و حال‌رفته، خیال میکنیم در آن مجلس آدمهای دیگری غیر از ما بوده اند، از آنهمه مستانه قربان و فدای هم شدن خجالت میکشیم وپشیمانیم ....

ندیده‌ای دو نفر باهم دوست میشوند جانشانرا چنان درهم ومخلوط میکنند که گوئی دوجام می را درهم ریخته‌اند، نشاط وزورشان صدچندان میشود و تصور جدائی بینشان نمیرود . تلخی غم که دوست از آن بچشد شیرین میشود بار سنگین ملالت با اهرم دوستی آسان از خاطر برمیخیزد، آری دنیا از دو نفر دوست میترسد .اماحیلهٔ روز گار فراوان‌است دوستانرا بهزار نیرنك از خوشی سیر میکند، چشمشان از روشنائی خسته شده دلشان بهانهٔ تاریکی میگیرد و آرزوی تنهائی میکند.

ندیده‌ای دو دوست باهم دشمن شده باشند؛ برای آن‌است که روح دوستی مرده از جسم بیروح یکدیگر نفرت دارند . وقتی خوبیها بر انسان شوریده از زوایای پنهان دل سرمیکشند و بیرون میآیند و از فروغ خود بدیهارا خیره و خاموش میکنند وقتی است که صاحبدل عاشق شده آه میکشد که یکی این وجود ناچیز را رایگان بقربانی‌قبول کند، آرزو دارد

گنج محبتش را در پای یکی بریزد ، دلش میخواهد همه بیایندودرخاطرش گردش کنند به بینند چه گلشن بی آزاری شده . ای کاش همه عاشق بودند بدی از جهان بر میخاست ، عاشق واقعی چنان در تماشای زیبائی وخوبی منظور خود مجذوب است که جز زیبائی و خوبی چیزی نمیبیند. شهوت بهانه است و گـرنه این شعله را بیك نفس میتوان کشت ، عاشق هر لحظه از پاره های دل خود به‌آتشکدهٔ عشق مدد میرساند واز تصورخاموش‌شدن این آتش میلرزد .

همچنانکه پرستشگاه را جسم و صورت میدهند و برای اسرار دل خانه میسازند عاشق هم اول برای معشوق جسم و صورت میخواهد . پس از آن چشم برهم گذارده یك بهشت زیبائی های روحرا درآن‌معبد میبیند و پرستش می کند . رفته رفته ستایشگاه و جسم وصورترا فراموش کرده چنان گرم تماشا و پرستیدن قشنگی و نیکـی میشود کـه معبد از یادش میرود . آنکه هنوز خم ابروی یار را میبیند و دلش آشفته میشود درست عاشق نیست عابدی است که بنقش و نگار مسجد سجده میکند . عاشقی که بـآن حالت بهشتی نرسیده معشوقش پـر نگرفته و در آسمان نقش نبسته باشد از خطر نجسته روزی عشقش‌خواهد مرد ، معبدش‌خراب ووحشتناك خواهد شد ، از صورت معشوقش نفرت میکند ومیترسد، ازخودش‌منضجر و خجل است که چرا آنهمه اشك بی جا ریخته و آه خناك کشیده کافر عشق میشود و از این درگاه فرار میکند ، باز در تاریکی زندگی فرو رفته جانوران آز وخشم و کینه جانش را ذره ذره میخورند . اما عاشق‌بهشتی کسی است که بتواند ازجسم معبود تعلق بریده صورت معشوق را باخود برداشته به بهشت خیال ببرد و در آنجا برایش جسمی از روح بسازد و

همیشه دوستش بدارد . این کار من و تو نیست ،ما در و دیوار مسجد را می پرستیم ، معبدمان که ویران شد ایمانمان برباد میرود ، معشوق ما اگر دیر بماند زشت و خراب میشود ،عشقمان میمیرد .

خوشبخت عاشقی مثل من و تو که وجود محبوبش پیش از مردن عشق ناپدید شود ، عشقش همیشه زنده خواهد بود . چه بهتر که تومعشوق را گم کردی ، عشق جاوید یافتی . از این خوشتر چه سعادتی میخواستی، برو تا آخر عمر با این عشق بی درد و خمار مستی کن ، صورت معبود را در آب و آسمان و سبزه و کوه و دشت وشهر و خانه و آدم و در هرچه دیدنی است ببین وهمه را دوست بدار . هرچه بگویند جز صحبت محبوب چیزی نشنو ، بیاد اوباش که سختی هارا نفهمی ، برو روز گار را بعاشقی بگذران و خوش باش . . . .



سزای خوش گذرانی

رفیق دنیا گشته‌ای دارم که تا حال هرچه گفته راست بوده امااین بار از خیلی دور ها که دست کسی نمیرسد صحبت غریبی آورده، نمیدانم چه کنم، البته انصاف نیست پس از اینهمه راستگوئی حکایت را هر قدر عجیب باشد حمل بدروغ کرد . احتمال‌میرود برای جهاندیده‌فراموشی و اشتباه دست داده باشد یعنی مثل اینکه خواب بیند تکه های ناجور از وقایع مختلف را بهم چسبانده و باین صورت در آورده است .

او تنها نیست خیلی ها غیر از من و شما بیدار خواب می بینند و بجای واقع تعریف میکنند. و هم ممکن است چون من اطلاع درستی باحوال مردم دور دست ندارم و مظاهر مختلف غرائز بشری را نمیشناسم قصه بنظرم عجیب می‌آید . بشنوید به بینم شاید از شما یکی بجزائر اقیانوسیه رفته‌و بعادات حیرت آور آن مردم آشنا باشد یا روان شناس مجربی پیدا شود که باچند تجزبه و ترکیب بتواند در طبیعت انسان منشاء و بنیانی برای این عادات ورسوم شگفت انگیز کشف کند .

جهاندیده میگوید در جزیرۀ طاهارانا از جزائر استرالی مذهبی رواج دارد که بخلاف سایر مذاهب یك گل آتش هم در آن دنیا بمؤمنین وعده‌نداده‌اند . وحشت مرك‌وطپش قلب که مخصوص بر گزیدگان و بندگان خاص است درآنجا و جود ندارد ،هیچکس از خدا نمیترسد ، همه دوستش

دارند و باطمینان بهشت درونشان شاد و خندان است. خدای جزیره جهنم خلق نکرده وقتش هرروز صرف گشاد کردن و آراستن جنت می‌ـ شود. از کاهنی که شرح این مذهب بچگانهٔ ناقص را میداد با خنده پرسیدم اگر راست میگوئی پس چرا رنگها پریده صورتها پژمرده همه ضعیف و لاغر و کج و چوله اند، درهیچکس قوت جوانی و وقار پیری نمیبینم مثل این است که از ناخوشی پاشده یا مبتلا بامراض مزمن باشند چشمهاشان مثل چراغ بی روغن همیشه نیم مرده، بجای نفس آه میکشند.

گفت از ما داناتر واز مذهب ما مقدس تر در دنیا مردم و مذهبی نیست. این رنگ زردی چند روزهٔ زندگی پیش سعادت ابدی ناچیزاست این سستی و نقاهت نشان بهشتی بودن ماست، بیچاره کسی که خوشبختی جاوید را بدوروز سلامتی این دنیا بفروشد. این پیروزی را ما بدهکار آئین میمون و خرد پایدار خود مانیم و از سایر مخلوق روی زمین چیزی اقتباس نکرده‌ایم.

تضرع کردم که طول نده و هرچه زودتر مرا بصون این دین مبین آشنا کن - با این وعدهٔ صریح ونزدیك من حضرم از همه زردتر بشم. گفت روش ما اصول ندارد یك اصل بیش نیست وکار ما از هرجهت خیلی آسان ـ است. سرفهٔ زیادی کرده درد سررا درپیشنی بین انگستپ فشار سختی داده گفت حکم این است: هرعملی که موجب لذت باشد گناه است و جزائی دارد، اگر لذت برنده در این دنیا بدست خود مجزات را کشید در آن دنیا عقبی نخواهد داشت. ما مرده، برگزیدهٔ آسمانیم از هر حه لذت خدا خلق کرده حظ میبریم الا آنکه بی درنگ کیفر گنه را بخودتحمیل کرده پاك وبی آلایش میشویم. این رنگ زردیها و پژ مردگیها از رنج جزا

وعذاب سیاستی است که متصل بخود روا میداریم . مثلا هر دفعه که شیرینی خورده باشیم مقداری فلفل روی زبانمان میریزیم ومیسوزیم، برای هر یك بوسه که از محبوبی بگیریم ده سوزن بلبمان میزنیم . هرساعت که از نعمت فراموشی و غفلت در رفاه باشیم ساعت بعد تمام بدبختیهای گذشته وآینده و حوادث ممکن وغیر ممکن رادرمیان گذارده آنقدر از نیش خارها خاطر را آزار میکنیم که اشکمان میریزد . زنهار و البته هر دفعه که دوستان دورهم سور و نشاطی داریم خیلی دقت می کنیم و مواظبیم که مجازات شدید آن سور و عیش در همان شب انجام شود . معده و قلب و ریه و اعصاب وسر وچشم را کوفته و خسته ودرمانده وریش میکنیم زیرا لذت سور و صحبت دوستان از هر لذتی بالاتر است. پشت هم سیگار میکشیم و چائی میخوریم تایك حال ضعف و سستی در و جودمان پیدا شود، بعداز آن از انواع تنقل و شیرینی و میوه که برای آسان کردن عمل هضم باید بعداز غذا خورد پیش از غذا بافراط خورده بکمك مقداری مشروب مختلف و شاید نامتناسب معده را طوفانی کرده آشفته و منقلب میشویم ولی رفقا یك آن از مهربانی غفلت نکرده برای شدید کردن مجازات و بردن ثواب یکدیگر را متصل بخوردن مشروب تحریك وتشویق میکنند، اگر کسی بتعریف و تمنا و تهدید نخورد بحلقش میریزیم ، بابچه‌ای که از دوای تلخ بگریزد جز این چه میتوان کرد. پس از آنکه آب آتشین رابر فقای گناهکار ونادان که از ثواب مجازات فرار میکنندخوراندیم باهزار فلسفه ومنطق حالیشان میکنیم که اگر مشروب نخوری از آواز بلبل چه میفهمی؛ به به گوش بده ببین حالا چه لذتی میبری! یقیناً بلبل هم عرق میخورد و هم تریاك میکشد والا این ذوق وشور را از کجا میآورد .

ساعتها که از شب گذشت کسالت بیخوابی و خستگی کار روز با آشوب معده‌وطغیان اعصاب‌هم زور شده حال خرابی دست میدهد که واقعا اجرش در آخرت است. رفته‌رفته سازها از کوك خارج شده ساززن از زور سستی هرچه میکند ساز ناکوکتر میشود، آوازخوان شعرهارا اغلب غلط میخواند وحضار سرشان ازسنگینی بهرطرف میافتد. آنوقت است که مجلس گرم شده دیگر از خوبی چیزی کسر نداریم.

چندی که گذشت وچشمها نیمی بهم آمد و در معده ها بکلی بسته شد خدام ظرفهای غذارا که برای زجر وتنبیه تهیه شده میآورند. صاحب خانه همچو مأمور عقاب بازبان بادب میگوید امابا‌چشم حالی میکندکه‌اگر نخورید وای بحالتان، من خرج کرده‌ام باید بیائید، ببینید وبخورید: باید دو دستی درمعده‌را بزور بزکرده وازخوراکیها درآن ریخت. خوشبخته معده‌ازلاسنیاك است والاچه‌میشد! کم‌کم‌مختصر تهوعی‌آن‌احوال‌را سرشار میکند ولی کسی جرئت ابراز ندارد زیرا هیچکس حاضر نیست از دیگری بی‌ذوقتر باشد، ذوق وشعور درکشیدن مجازات است.

آری‌وقتی صاحبخانه بچشمهای شوخ خواب آلوده میگوید بفرمائید شام حاضر است، کی‌جرئت داردنرود . . . . وای از این بلا، باید رفت و سرشام نشست . . . وخورد، درآن سعت همه گناهان ما‌بخشیده‌میشودروها سفید شده نامهٔ اعمال همگی را در آن بالا میشورند و خشك می کنند، شب قدر وموقع استجابت همان است.

فردا صبح بعضی بصداع شقی مبتلا شده بعضی وسط سرشان درد میگیرد بعضی چشمشان از درد پیشانی باز نمیشود. رنگها پریده و اعصاب لرزان و دهنها تلخ، از خلق نگو و نپرس . . . . اما همه پاك و بیگناه!

روز جمعه

شب جمعه از ذوق فردا دو سه دفعه‌بیدار شدم ، بار آخر هنوزچند ستاره میدرخشید ، درختان بـاغ مثل غولهای سیاه در اطراف من ایستاده میلرزیدند اما بخلاف هرشب از این غولها خوشم‌میآمد وهیچ‌خیال‌نمیکردم پشت خود حربهٔ خیانتی پنهان کرده باشند .

چون فردا جمعه بود همه چیز را دوست میداشتم . نسیم مثل زبان عاشق،نرم‌ومهربان خوشیهای عالم را بگوشم وعده میداد . دنیادر آن‌تاریکی چه زیبا بود ! خود مرا فراموش کرده هیچ فکر نمیکردم ، حیفم میآمـد از خاکستر خاطرات و دود آرزو ها آن صفا را مکـدر کـنم . یکبار دیـدم آسمان و کوه و درخت و دل من روشن شد ، آفتاب بر آمد . در قلهٔ کـوه رختخواب سفید تمیزی میدرخشید ، میدانستم آخـرین لـکهٔبرف ـ است اما فکـر گـرمی و خوشی آن بستر سفید از سـرم بیرون نمیرفت . سردی و سختی را لـطف و نرمی میدیدم یعنی عکس دل شـاد خود مرا در صورت دنیا تماشا میکردم . خاطرم پر از شور و ترانه بود ، رفقا را درخیال بوسیده از کیف صحبت و شوخهائیکـه امروز خواهیم داشت لبخند میزدم ولذت میبردم .

هیچ چیزرا نمیشود پیش بینی کرد مخصوصاً خلق و حـال خودمان را . چند سـاعت بعـد وقتی دوستـان آمدند تمـام سعی مـن این بـود کـه نگـذارم غم و غصه در خاطرم لبریز شده از چشم و زبان بـیرون بریزد :

البته از اینگونه تغییر حال برای شما هم دست میدهد اما نمیدانم آیا حوصله ووقت بی قیمت دارید که سنگلاخ پر نشیب و فراز خیال را دو باره سر بالا پیموده بروید و معلوم کنید که شادی شما کجا در پرتگاه غم افتاده ؟

نیمساعت است مهمانها رفته اند میخواهم راه دشوار خیال را سر بالا بروم و به بینم چرا آنهمه نشاط صبح مبدل بآنهمه ملال شد . گرچه منهم برای آنکه خودرا اززحمت فکر و کار و کوشش خلاص کنم دلم میخواهد مثل همهٔ تنبلها معتقد باشم که هیچ چیز شرط هیچ چیز نیست لکن چون میخواهم از پیروان دانش نیز باشم ناچارم گفتهٔ علما را پذیرفته بزور باور کنم که هرچیزی شرط چیز دیگر است وهیچ حالی بی علت نیست . بنابراین گفته حوادثیرا که صبح ازخاطرم گذشته هرچه بیادم بیاید مختصر مینویسم تا بعلت برسم :

هنوز در رختخواب بودم صدای دانه ای را که برای کبوترها پاشیدند شنیده سر را بلند کردم که حرکات دلربای سینه و گردن و رنگهای سیرو روشنی را که در پرشان پیدا میشود تماشا کنم . سه چهار کبوتر بهم افتاده یکدیگر را میزدند و نا سزا میگفتند ، هر یك میخواست تنها در آن نقطه باشد در صورتیکه دورشان تا پنج شش قدم همه جا دان ریخته بود .

مرغ زبان نفهم را نمیتوان نصیحت واندرزگفت ، ناچار محبت خود را با تهدید دست وتشر نثارشان کردم . همه با هم پرکشیده لحظهٔ بعد جای دیگر باهم بزدو خورد مشغول شدند

مرا فکر از آن باغ مصفا بر گرفته بجاهای سرد و ناراحت برد اما

غریو فحش وشیون زنهای همسایه زود بخودم باز آورد . این دو نفرزن هر وقت بیدارند خفی وجای با هم دعوا دارند، نمیدانم دردشان چی است و از یکدیگر چه میخواهند چون دستی از دور بر آتش دلشان دارم و خودم‌داخل گفتگو و اختلاف نیستم میتوانم دربارهٔ آنها عاقلانه فکر کرده تعجب کنم چرا این بیچاره‌ها روزهای باین روشنی‌را بخود تاریك میکنند، چرا هوای باین پاکی را بزهر و درد میآلایند، آیا اینها هم مثل کبوتر آنقدر کور و بی شعورند که نمی بینند برای همه دان و خوراگی هست، برای هر دو آب و هوا و جا ولباس آفریده شده ؟ چرا نمیفهمند که با محبت و گذشت هرجنگی گرچه برسرملك دنیا باشد صلح میشود و آنکه بیشتر محبت میکند خرسندتر وخوشبخت تر است ؟

این باربربالهای فکر بجاهای دورترپریده ازبالا خرابه ها وغمخانها وبدبختی‌ها دیدم وازدور ونزدیك یادگارهای مضحك ومحزون بیادم آمد . یادم آمد در زمان بچگی و نفهمی بر سر یك خانهٔ گلی ، که من دارم و تو نداری ، با پسر عمویم غوغا کرده یکدیگر را خونین کردیم . . یادم آمد اما پیش شما بماند . آری یادم آمد دو روز پیش در محفل انسی از دوستان دانشمند دو نفر بر سر لغت با هم پرخاش کردند، هردو میلرزیدند ، رنگشان پریده بود ، شاید در دل هزار بلا و بد بختی برای یکدیگرمیخواستند : . .

آیا راستی برای لغت‌حقیقت و قدر قیمتی تصور میکردند و از روی صفا و دوستی میخواستند نعمت خود را بزور در جیب فکر دیگری بریزند یا آنکه میخواستند بگویند من میفهمم و تو نمیفهمی ، من دارم و تو نداری !

پس فرق بچه با بزرگ چیست؟ آیا اینهمه دستور حکما و عرفا را خواندن و پسندیدن و ستودن و بخود بستن و بدیگران عرضه کردن تنها برای خودنمائی است؟

آیا من همیشه همان خواهم بود که برسر خانهٔ گلی جنگ خونین کردم؟ آیا هرگز عاقل و آزاد و بزرگ نخواهم شد؟

با همچو مایهٔ اندوهی روزها میتوان غمگین بود...



نصیحت

حقایق از ازل تاابد همیشه مورد وحشت و نفرت بشر خواهد بود. حالا علمای فلسفه بمن ایراد میگیرند که ازل تا ابد یعنی چه، بشر چطور میتواند لایتناهی را تصور کند! حقیقت کدام است، بشر در پوست گردوی وجود خود زندانی است، جائیرا ندیده که حقیقتی پیدا کرده باشد!

ولی من کاری بفلسفه ندارم و جواب این اعتراضات را نمیدهم چندی است با رفیقم قرار گذاشته ایم او از من خجالت نکشد و هر چه را فکر میکند بی کم و زیاد بگوید یعنی خودش را هر طور هست نشان بدهد منهم قول داده‌ام نه تنها در میان مردم آبرویش را نریزم، در پیش خودم هم یکذره از احترام و محبتش کم نکنم. از روزیکه این قرار را با هم گذارده ایم اقرار های مضحك از او شنیده اما خیلی تعجب نکرده ام جز آنکه در نتیجهٔ این شنیدنیها فکر غریبی برایم پیدا شده خیال میکنم مقدار عمده ای از حرفها و حرکات ما برای اینستکه حقایق وجود خودمانرا بپوشانیم یا خلاف آنچه را هستیم نشان بدهیم معلوم میشود همانطور که غذا را بی نمك نمیتوان خورد نمیشود بی چاشنی تعارف و بی پردهٔ ریا زندگی کرد خلاصه آنکه هرچه میکنیم ومیگوئیم دو معنی دارد، یکی آشکار ودیگری بنهان، چرا اینطور است وآیا ممکن است غیر این باشد و اگر غیر این شد زندگی آسانتر میشود یا دشوار تر؟ بنده نمیدانم.

رفیقم گفت فلانی‌را دیدم کسل و پژمرده ، از بخت وروزگار خیلی شکایت داشت. بی اختیار هر چه از استادان و عارفان علم زندگانی بخاطر داشتم نصیحتش دادم و هرچه‌تجربه ازعمر گرفته‌ام بی‌مضایقه نثارش کردم. باصرار ومجادله پندهای حکیمانهٔ مرا رد میکرد ، معلوم بود که دل پری از دنیا دارد . البته در اینموارد ناصح باید خیلی با حوصله‌و صبور باشد. باوجود آنکه کار واجبی داشتم واز فوت آن زیان میدیدم وظیفهٔ انسانیت را از دست نداده مدت درازی وقت خود مرا صرف مباحثهٔ با رفیق نامراد کردم. میدانید روح زخم خورده رامرهم گذاشتن کار دقیق‌ودشواری‌ است ، دردش زیاد تر میشود . ولی هر طور بود بالاخره بقدرت بیان و با قیاسات منطق پس از گفتگوی بسیار فائق آمدم و اصل خوش بینی و امیدواری و کار و نشاط را بجای پژمردگی و نا امیدی و دست از دنیا شستگی در خاطرش جانشین کرده و بیک روح مرده جان بخشیدم .

خودم ازخوشحالی بهیجان آمده سینه‌ام از وجد وشعف باد کرده‌بود دلم میخواست یک جمله ای پیدا کنم که هرچه بزرگان از اول دنیا گفته‌اند در آن باشد آنوقت رفیق فردا از من توضیح بخواهد و من بگویم . ولی گلویم از ذوق گرفته ساکت شدم . رفیق نصیحت پذیر مثل طفلی که بازیچه اش را پس داده باشند ذوق کنان برخاسته گفت میروم و بخت را در هر جا شده گیر میآورم . من باید با بخت هم آغوش بشوم ، بخت نوکر گریزپای من است . از این ساعت من خوش بختم !

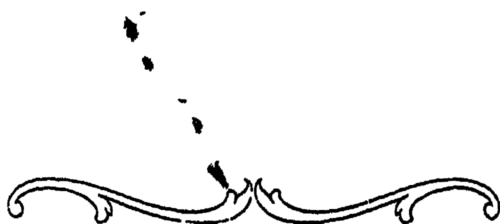
من از اینکه خواب بوده و اینهمه گفتگو درخواب کرده یکمرتبه بیدار شده بعد از یکی دو دقیقه که حرفهای رفیق دوباره چون نغمه ای در خاطر شنیده و فهمیدم . دلم فرو ریخت و شروع بزدن گذاشت . از خودم پرسیدم چرا دلت میزند . از چه ترسیدی . مگر زیر پایت چاهی باز شدید

گرگی روبرو می‌بینی ! نمیدانم چه مدت فکر کردم که بفهمم چرا دلم فرو ریخت ، وقتی فهمیدم ، عرق از پیشانیم میچکید و بدنم میلرزید ، فهمیدم که از تصور خوشبختی آن بیچاره وحشت کرده ام ، میترسم راستی برود و بخت را پیدا کند !

من آنهمه نصیحت وپند را دادم که شعور و برتری خود مرا ثابت کنم، آنهمه قدرت و بیان و استحکام منطق بخرج دادم که باوبفهمانم من از تو دانا تر و استوار ترم ، هرگز خیال نمیکردم باین آسانی نفسم در او بگیرد ، دیوانه نبودم که کلید گنج سعادت را بدست دیگری بدهم.....

....

حالا هرجا می بینم رفیقی باصرار نصیحت میدهد این حکایت یادم میآید.



یار نازکدل

این یار نازکدل که نصیب من شده‌دل مرا کوهی میداند که هر چه سر بارش کنند باید ببرد و دم نزند هرروز و هرساعت سراسیمه شکایت ورازی آورده بمن میسپارد، نمیداند که دل من دریای طوفانی است که یك پر کاه را مدتی در خود نگاه نمیدارد. اینست که منهم هر چه شنیدم بشمامیگویم ومیسپارم که بکسی نگوئید، اماراستی اگر یارجانی میخواست قصه‌اش هرجائی نشود نمی‌بایست از خاطر بیرونش کند.

حالاخیال نکنید امروز میخواهم راز شگفت وحکایت عجیبی برایتان نقل کنم. قصهٔ امروز مثل قصه های دیروز و فردا کهنه و آزموده و در آزمایشگاه عقل معما و سنگی است که هنوز حل و تجزیه نشده ورمز درونرا بدست نداده. در دنیا جز ندانستن دانستنی نیست منتها و هر چه کودك از افسونخانهٔ روزگار خواهد گذشت باید هر یك بنوبهٔ خود مکرر دل وعقل را در حل چون و چراها فرسوده کنیم و نفهمیده بگذریم.

هزار بار این داستان را بگوش شنیده و بچشم دیده اید. باز هزار بار دیگر که میخوانید باز مؤثر خواهد بود چون سر قضیه پنهان است. این آفتاب سوخته و آسمان کهنه را هر دفعه که بچشم هوش تماشا کردید باز عجیب و تازه است. هردفعه که در دریای وجود خود نگاه کنیم باز از تماشای شگرف پیچیدگیهای طبیعت وهوسهای خود مبهوت میشویم.

رفیق‌هم خانهٔ‌من نه تنها بچه ای است پی جو و کنجکاو ، روحی‌ـ
است مجروح که یك صورت خیالی ازجهان دیگری پیش رو گذاشته خود
ودیگرانرا باآن‌زیبائی وخوبی میخواهد . هرچه خدنگ عشق و تیر بی مهری
بقصد جانها از آسمان فرو میریزد همه‌را بجان خود می‌نشاند ، از رفتن آب
و گذشتن نسیم مینالد و بر پای بستی گل اشك میریزد ، از زشتی خود
و دیگران‌دایم در آه وفغان است . آنچه پیش هر کس وهم وپنداراست در
اومنطق‌زندگی است . چشمها را برحقیقت بسته معشوقرا ممنون ودلباختهٔ
عاشق می‌بیند ، شور وتکاپوی اهل عالمرا از ذوق نیکو کاری می پندارد ،
چرخ و سر گشتگی فلك را از خوشی میداند ، آفتابی میخواهد که
هجر و غروب ندارد ، بهاری که خزان نمیکند . البته همچو نادانی گرفتار
وبیچاره است .

اینروزها از شوریدگی خواهشهای دل خود خسته وشکسته و از
خود خواهی بچگانهٔ بشر بیزار و پژمرده بسر وقت من آمد، گفت الان
درفلان مجلس بودم‌فلان‌آدم که‌می‌شناسی نطق‌میکرد . میدانی من حقدر از
حرف‌زدنی که برای خود نمائی باشد نفرت دارم ، وقتی میبینم یکی بیخود
نطق میکند اصلا بمطلب گوش نمیدهم ، فکر میکنم این آدم‌مقصودش
ازاین گفتنها چیست ، البته خود شرا خیلی مهم وقشنگ وخوب ودوست
داشتنی میداند اما میخواهد با این حرفهای ساختگی که امروز میزند و
هیچ باورش نیست ویقین دارد که دیگرانهم باور نخواهند کرد خود را
محبوبتر ومهمتر ومهیب تر بسازد .

حرکات ناطق خیلی بنظرم خنده دار میآمد ، باجنتم وسر و دست
و یا میخواست بسخن سست و بیمزهٔ خود رنگ وطعمی بدهد حقیقتا

بیمعنی میگفت یعنی حتی نمیتوانست حرفهای پیش پا افتاده را که از فرط تکرار معنی ندارند طوری پیش وپس بگذارد که صورت تازه ای گرفته شنونده را بیدار کند. در این خیالات مشغول خرده گیری و خنده های درونی بودم یکدفعه متوجه مرد آشنائیکه در کنارم نشسته بود شدم دیدم سری بمن تکان میدهد و چشمهارا بحالت مخصوصی بطرف من خمار میکند و لبهارا یواشکی بدندان میچسباند. برخوردم که منهم دارم همین ادا ها را از خودم در میآورم، با یکدیگر همفکر و هم ادا شدیم. حرفها و حرکات ناطق را یك بیك بانگاههای مسخره و لبخند های بد تر از خنده وحرکات بد تر از فحش چشم و ابرو ودهان، هزاز تعبیر مضحك میکردیم.

راستی یادم رفت بگویم که من از شخص ناطق بدم میآید. اگر بپرسید چرا؟... نمیدانم چه بگویم... شاید برای آنکه... نمیتوانم بگویم! چرا خودتان نمی فهمید، مگر نشنیده اید خدا حسادترا ده قسمت کردو نه‌قسمت‌را بعلما بخشیده؟

خلاصه آنقدر از آن آشنا و هم ادای چیز فهم خوشم آمد که در دل رفیقش شدم، دیدم واقعا باید دوستش داشت چون پیداست که از مسخره کردن ناطق مقصودش اینست که اعتقاد خود را بکمال و علم و هنر من برساند، میخواهد بگوید جائی که توئی دیگران چرا باید حرف بزنند... از فهم وهوشش حظ کردم.

ناگهان صحبت ناطق که شبیه بهمهمهٔ زنبور بگوشم میرسید روشن شده مثل‌زنگ بلند خوش صدائی فضارا پر کرد! اول اسم خودمرا شنیدم بعد شنیدم میگوید جائی که آقای فلان (یعنی من) نشسته اند تشریح اینگونه قضایای علمی باعث شرمساری گوینده است. دانش وادب واطلاع

وتبحر ایشان نه بحدی است که بتوان . . . .

پس از مدت درازی که سر را بلند کردم متوجه شدم آنکسیکه در کنار من نشسته بوداوس وبیمزه سر را بطرف من تکان میدهد وچشمها را خملر میکند و لبها را بدندان می‌چسباند . دیدم عجب مرد نادان و فضولی است ، چقدر بی انصاف وبی ادب است ! مسخره کردن دیگران پست ترین خو و عادت مردم بیخرد است بخصوص وقتیکه همچه مرد نطاق وعالم محترمی مدتها زحمت کشیده میخواهد گنجینهٔ تجربه وعلم خودرا رایگان نثار کند ! دیگر بصورتش نگاه نکردم .



اصفهان

همینکه در سفر به‌بیابان میرسم یك تبسم پنهانی در وجودم میشکفد، از غم وشادی هردو لبخند میزنم. مثـل آنستکه از معشوقی عزیز اما پر گفتگو بریده با یاری ساکت وبی آزار آمیخته ام. آری خاموشی، جـان دوستانرا بهم می‌پیوندد، آزردگی و دوری همه از گفتگو است.

هر دفعه کـه از غوغـای شهر گریخته سکوت پیرانهٔ صحرا وخندهٔ بیصدای خورشیدرا می‌بینم یادم میآید شبی درکشتی از مصر بفرانسه‌میرفتم دریا بازیکنان ستارگان را دردامن سیاه وبراق خود رویهم ریخته درشکن موجها پنهان میکرد. میدیدم این ستارها هر یك بخت و عمر یکـنفر است که باین زودی وآسانی در طومار نیستی بیچیده میشود. از هیاهوی دریا و نفس خستهٔ کشتی، جنجال دائمی روزگار را میشنیدم و صدای خود را در میان آنهمه فریاد میجستم، کاروان زندگی را میدیدم که درآن تاریکی سر نوشت خود را بآب داده.

بحال خود فکر نمیکردم، خاطررا از قفس رهانده گذاشته بودم در آزادی وهم وپندار پروبال بزند. اما وقتی خیال را بخود گذاشتید حقـایق مارابیازی میگیرد، زمان ومکان و دور ونزدیك‌و ممکن ومحال را فراموش کرده رسم و قانون زمین و آسمانرا کـه ساختهٔ احتیاجـات هستی ماست برهم میزند، بجاهـا میپرد، چیزها می‌بیند و کارها میکند کـه چشم و پـای عقل ماراه نمیبرند. فکریکه بخود سری و شاعری خو گرفت دیـگر بدرد

زندگـی نمیخورد ، گـاه دیوانـه وار در چـرخ گـردون آویختـه اینهـمه کجی‌را میخواهد یـك تنه راست کـند یازور میزند سقف آسمـانرا دریده خدا را ببیند. وقتی از این زورهای بیفایده ناتوان شد ببازی مبپردازد:

پیشانی سفید وشستهٔ ماه از آب بیرون آمده روی دریا پر از خرده آئینه‌شد. ماه‌پاره هاازدست صبابهرطرف میگـریختند وروی هـم میغلطیدند، یك فرش نقره از قمر تا بمن دراز آمد ، نگاهـی خوار باین چنبرهـای بـاد کرده که برای نجات غریق بدیوار کشتی بسته اند انداخته لبخند زنان تـا ماه روی آب سریده صورتش را بوسیده برگشتم ، باز میرفتم وبرمیگـشتم، هر چه حوری حریر پوشیده در صحنهٔ کشتی بود بدشت آزاد دریا کشیده بوزن نسیم روی آب میرقصیدیم. دنیا همه روی آب میرقصند غافل‌از آنکه این مهلت خیالی یك لحظه بیش نیست.

اهریمن بحال خوش من پوز خندی زده زیر دریـا بدست پا افتـاد: رفته رفته حرکت پائین و بالای کشتی محسوس شد، مرغ خیـال از خواب شیرین بحقیقت بـاز گـشت. در چند دقیقه ابرهـای سیاه حشمهای نور را گرفته همچو کوههای‌مهیب بر سرما آویختند. نسیم تند شد ، باد برخاست طوفان ورعدو برق در گرفت. تیر های آتش بقصد ما از دل اهر من‌پرتاب شده در آن روشنی جانسوز، وحشت سرای دریا را میـدیدم کـه دیـوانه و خشمگین هزار غار و دهان برای خوردن ما باز کرده! هر دفعه که از قلهٔ کوه‌بقعردریا میافتادیم خروش آب‌وفریـاد کـشتی بهم پیوسنه دل از سینـه و عقل از سر کـنده میشد عملجات مثل مورحه هائیکه در لانـه‌شان آب افتاده باشد سراسیمه از سوراخها بعرشهٔ کشتی ریخته کارهائی مبکردنـد که در پیش آن طوفان بنظر بیهوده و بچگـانهٔ میآمد کار فرمایان متصل

فریاد میزدند ودستور میدادند . ما سرنشینان، دل ازجان برداشته دودستی تن را بطناب یاستون ومأمنی چسبانده بودیم، هر دقیقه یك کوه‌آب برسرمان میریخت و زیر پای حباتمانرا میرفت .

هرچه از طوفان و کشتی شکستن و غرق شدن حکایت شنیده و خوانده بودم مثل برق ازنظرم میگذشت . تمام حیوانات‌هولناك دریارا با آن شکلهای مدهش میدیدم که برای من دهان باز کرده اند . در بلای سخت وناگهانی بهت و دهشت بغم و غصه فرصت نمیدهد، مثل این بود که دیگرانرا در دهان وشکم ماهی می بینم، خیلی میترسیدم اما غصه نداشتم . . .

یکبار چیزی بدوش‌خود احساس کرده دیدم یکی از آن چنبره‌های نجانرا بگردنم گذاشته دو سه کلمه دستور گفتند که هیچ نفهمیدم . در آن رستخیز جز دستور طبیعت هیچ فرمانی قابل فهم و اجرانیست . یادم میآید چنبره‌را ازگردن برداشته بزحمت‌خودرا باطاق ورختخواب‌رساندم . درآن‌گیجی ومستی باید فکر کرده باشم که وقتی کشتی به‌آن بزرگی‌نتواند مرا از این طوفان نجات بدهد این چنبرهٔ ناچیزجز آنکه‌شکنجهٔ‌مرگ را چند دقیقه دوام بدهد چه خواهد توانست .

بیهوش شدم یا خوابم برد . وقتی بخود آمدم چند لحظه گیج بودم ونمیتوانتسم قیامت تاریك دیشب را با آفتابی که از شیشه بدرون تابیده بود از هم جدا کنم . بعرشهٔ کشتی رفته‌از دیدن دریای آرام و آفتاب درخشان بی اختیار خندیده ساعتها بتماشای آنسکوت و آرامش ایستادم وآشفتگی روح و کوفتگی بدنمرا درمان کردم . آری هروقت ببیابان میرسم احوال آن صبح بعد از طوفان بمن دست میدهد، چون شهر دریا است اگر یك

آن، کشتی وجود بآرامی میرود لحظهٔ دیگر گرفتار طوفان است، این حکایت طوفان دل مرا گوش کنید:

در تهران نزدیك چهار راه فردوسی اغلب صبح وغروب پشت سفارت انگلیس پیر مرد سنگینی بلند قد ودرشت استخوان وسرخ رو با ریش سفید کم پشت، روی ازارهٔ باریك دیوار بامید ترحم می‌نشیند ولی هرگز سؤال نمیکند. لباسش هنوز مندرس نیست، پیداست که لباس گدائی نبوده اما در کار شدن است. من هر روز باین مرد پول میدهم، خوشم میآید که بهیچ صدائی جز بزبان چشم و دل اظهار امتنان نمیکند، مثل اینست که میداند من بچه خوش میشوم، شب پیش از این سفر بشتاب میرفتم که اسباب راه را تکمیل کنم از آن محل گذشتم و برسم هر روز پولی در دست پیر مرد گذاشتم. از دستش افتاد، نه بپول نگاه کرد و نه بمن، در صورت دختر طنازی خیره شده چشم وخیالش بدنبال او رفت. من ایستادم تا دختر از چشم رس گذشت اما پیر هنوز بهوای او نگران بود. پولرا برداشته بدستش دادم، نگاهی آشفته کرده گویا مرا ندید. دستهای درشت را روی رانها گذارد وسرش را بائین انداخت. دیدم از پشت دود دل سوخته پردهٔ شور انگیز زندگی خود را تماشا میکند. چندی ایستادم و رفتم، بیش از آن نمیتوانستم بایستم، منقلب شده در دلم طوفان بود. نمیدانم کجا ها رفتم و چه وقت شب بخانه بر گشتم، در آن یك شب یك عمر با پیر مرد سر کردم. تمام شب قصهٔ زندگیش از پیش چشمم میگذشت، تلخی لذتهای گذشته اش را میچشیدم، از پریشانیهایش آشفته شده از آتش حرمان و آه درونش میسوختم و از سرمای زندگانی وقتی به بیچارگی و نا امیدی میرسد بخود میلرزیدم. با چشم خیال پیر دیدم:

جوانی کشیده وخوش اندام همچو شاخهٔ بهار، نرم ونازك درخیابان لب دریا روی نیمکت نشسته زلفش مثل یك خرمن ابریشم طلائی که طبیعت هوسران برای نمونهٔ زیبائی آراسته باشد تماشائی بود، چون خود را هرروز درآینه میدید کلاه برنمیداشت. پیراهن چسبانی ازاطلس ارغوانی پوشیده و کمربندی ازطلا ونقره بسته بود، چکمه هایش مثل آئینه برق میزد. مثل هر روز یك پاکت میگو در دستش بود اما امروز با تردید میخورد زیرا پیراهن وچکمهٔ تازه صفحهٔ نوی در خیالش باز کرده بود، عکس خودرا درآن صفحه میدید که باآن لباس فاخرمثل بزرگزادگان، سرفراز وسنگین نشسته میگو نمیخورد.

در این حال کالسکهٔ مجللی نزدیك ایستاد. پیشخدمت بشتاب پائین آمد در کالسکه را بادب باز کرد، یك مرد فرتوت و یك دختر همچوماه پیاده شدند. دختر مثل اینکه گم کرده‌ای را دیده باشد یکی دو دفعه با وجدو تعجب بپسر نگاه کرده ببازوی پیر مردآویخت ورفت، بازبرگشت و نگاه کرد.

جوان دستی بزلفها کشیده نگاهی بدامن وچکمهٔ براق خود انداخت ناگهان برخاست و بدنبال آنها رفت. دختربصدای پاسررا برگردانده مثل اینکه از نزدیك شدن جوان ترسیده باشد خود را بپیر چسبانید اما چند قدم نرفته چشم پیر را دزدیده آهسته برگشت و نگاهی خشم آلود کرد. این مغازله مکرر شد و پیر مرددریافت، ایستاد ودهان بازکرد که پرخاش کند، جوان از لباس نو و کمر بند زرین مدد گرفته با آهنك مسخره و جسارتیکه درخود سراغ نداشت دروغی به‌پیر گفت من همشاگرد خانم بودم باهم نقاشی میکردیم اسمم فرنان است . . .

دختر نگاهی پر از خشم و تهدید و ترحم و تحسین بفرنان کرده گفت آری پدر جان درست میگوید ما باهم نقاشی میکنیم ... با هم براه افتادند. هر چه از سوابق آشنائی میگفتند درست بود چون هیچ آشنائی کهنه تر از آن نیست که دو صورت زیبا یکدیگر را بیك نگاه بپسندند و دل ببازند. پیر مرد جوان را بحال خود گذاشته بیاد اشتباهات جوانی در ته دل زمزمه و ناله میکرد که خدایا اگر من بجای ایندو بودم بخودت قسم که دوباره آن اشتباهات را نمیکردم ....

یك شب فرنان و رزا روی نیمکت خاموش نشسته در دل با هم عشق بازی میکردند. زبان آب هر دفعه یك انگشت دراز ترمیشد که پای عاشق را بلیسد. فرنان خود را عقب میکشید، میترسید چکمه اش از نوی بیفتد. اگر قبول خاطر رزا را از برق چکمه و پیراهن اطلس نمیدانست در آن چند روزه هردو را کهنه کرده بود. با این لباس نو خود را نجیب و دارنده و هم پایهٔ معشوق وانمود کرده دوام عشق او و جان خود را بسته باین نوی میدانست. فکر میکرد خالهٔ پیرش چندین سال بودمیگفت وقتی بزرگ شدی و دیگر قد نکشیدی یکدست لباس برایت میخرم که روزهای عید بپوشی. یقین داشت که کیسهٔ آبی خاله بار دیگر جز پس از مرکش باز نخواهد شد. از زبان آب همانقدر میترسید که اگر پایش برهنه بود و ماری زبان میکشید. رزا بناز گفت چرا از آب میترسی مگر آن حکایت عاشق و معشوق اسپانیولی را نخوانده ای:

« کنار دریا بالای تخته سنگی نشسته بودند، وقتی آفتاب غروب کرد در آغوش هم افتادند، چراغ ماه روشن شد که مردم ستاره ها این بزم را تماشا کنند. دریا خیز خیزان خودرا تا ببزم رسانده بالا آمد که

اشك عشاق را باخود ببرد، چون اینهمه در یا اشك بیدلان است اگر نه چرا نمك ندارد.

دریا بالا میآمد و آنها خوشتر میشدند. بچه ها را ندیده ای که در لحظات آخر بازی چه شور و لذتی دارند ؟.. خوش بودند و آن لحظه را بباقی عمر نفروختند. آب آمد و از سرشان گذشت ... »

بگذار در یا بیاید و مارا هم ببرد. میترسم این‌خوشی‌نماند، میترسم از این خواب خوش بیدارمان کنند...

فرنان چشمها راخیره بخانهٔ باشکوه رزاکه در کنار دریاقدافراشته بود دوخته پنجره های روشن را میشمرد و در خیال کلبهٔ نا چیز خاله را میدید که چراغش همیشه خاموش است. خود را در آن کلبهٔ حقیر تماشا میکرد که در پلاس کهنه پیچیده، وحشت میکرد که مبادا رزا این حال و پریشانی را از روزنهٔ فکرش ببیند. بی اختیار چشمها را بهم میگذاشت هرچه در تاریکی گذشته خیره میشد صورت پدر و مادر یادش نمی آمد. بقول خاله پدرش تاجر ورشکستی بوده وقت مردن دویسر بی ما در خود را باو سپرده وجز قرض‌برایشان چیزی‌نگذاشته بود. بامزد تور بافی‌خاله‌از علم و کمال چه نصیبی میشود داشت و تا کجا میتوان در مقابل دانش و دستگاه رزا بدروغ خود سازی کرد. رزا خانه و اسم ودولت دارد، معلمها داشته و همه چیز یاد گرفته وقتی صحبت از علم و ادب می‌کند فرنان مثل بچه ای که درسش را روان نیست دلش میخواهد فرار کند. وقتی رزا میگوید آن حکایت اسپانیولی را نخوانده ای، دنیا پیش چشمش چرخ خورده گلویش از بغض می‌گیرد.

در ضمن این فکر ها ناگهان عاشق اسپانیولی جان گرفته رو بروی

فرنان ایستاد، گفت منهم مثل تو با معشوق نا جور بودم اما نگذاشتم مرا درپستی ببیند، جان دادم و از آن سنگ پائین نیامدم تاعشق ومرگ، ماهر دورا یکسان کرد، آن قایق پوسیده را مگر نمی بینی؟ هیچ نگو دست رزا را بگیر و سوار قایقش کن آنقدر از ساحل دور بران که کسی شما را نبیند. آن جا بی گفتگو خودت را بدریا بینداز و با دو دست به کنار قایق بیاویز تا برگردد...

آهسته بر خاسته دست و بازوی رزا راگرفت وبهمان قایق پوسیده نشانید، هرچه پارو میزد جلو نمیرفت، هر قدر دست و دلش بیشتر می‌لرزید خیالش از دیو مرگ دورتر میگریخت، هنوز از ساحل دور نرفته بودند رزا آهی کشیدوگفت بیاماهم مثل آن دوعاشق اسپانیولی بمیریم....

سوزنی سوزان بقلب فرنان فرورفت، دید در عشق و بیباکی هم رزا از او بیشتر است، یادش رفته بود برای چه سوار قایق شده‌نمیدانست بکجا میرود و چه خواهدکرد، مست وحشت بود، وقتی آه و آرزوی رزا را شنید بخود آمد و دانست که‌کشتن معشوق کار او نیست، شیر مردی هم زینت و جهیز رزاست.

فردا فرنان عشق و دل را بجاگذاشته بکشور همسایه گریخت، هشت سال گذشت در آن دیار تاجر و دارنده شد. روزی با تنی لرزان دزدیده بآشیانه برگشته دید خاله از دنیا رفته، سراغ برادر را در خانهٔ رزا دادند.. آتش عشق که در خاکستر فراموشی بنهان بود روشنتر و سوزانتر سر کشیده جانش از پشیمانی میسوخت، برادر را بنهانی دیده از ماجرا پرسید، گفت «وقتی که تو رفتی رزا زهر خورد و بیمار شد، فهمیدند دلدادهٔ تست، هرچه کردند تو پیدا نشدی، رزا هر روز بخانهٔ ما

میآمد ساعتها در اطاق تو می‌نشست ، در رختخواب پاره ات میخوابید ، از غذای ما میخورد ، میگفت فرنان برمیگردد ، فرنان مرا دوست دارد ، از خجالت رفته که پول پیدا کند . هر چه از پدرش میگرفت خرج ما میکرد . دو ماه است که از آمدن تو ناامید شده و ده روز است که بعد از چندسال زاری والتماس مرا بشوهری قبول کرده اماهمیشه می گوید توعکس بی‌جان فرنانی ، او گل است و تو بوی گل .

ای برادر جان دستم بدامانت مبادا رزا بداند که تو آمده ای ! تو که دوستش نداری بگذار برو ، اگرتورا ببیند مراروانه میکند ، من‌خواهم مرد . همان عشقی که او بتو دارد من باو دارم . راستی نگفتم ! پدر رزا پارسال مرد و قرض فراوان گذاشت ، همینکه قرضها را دادیم رزا مثل من فقیر خواهد شد آنوقت من بآرزویم میرسم و جانمرا فدای خدمتش میکنم تا بداند خودش را دوست دارم نه مکنتش را . برادر جان تو که عاشق نیستی نمیدانی از بر گشتن تو بمن چه میگذرد ! میترسم بوی‌ترا باد باوبرساند ، گناه بی‌محبتی‌مرا بعشق‌سوزانم ببخش وهمین‌شب‌ازاینجابرو . اینهمه دختر خوب در دنیا مال تست ، رزا را برای من بگذار ، بهلاك من راضی نشو . . . »

هر گز فرنان تابش عشق را باین سوز در دل احساس نکرده بود و جودش سرا پا مثل موم گداخته سست و نا توان شده جان از سرش همچو دود میرفت . آن شب تا صبح کنار دریا آنجا ها که با رزا بودند قدم میزد و میگریست ، فردا نصف دارائی خود را ببرادر داده بکشور همسایه بر گشت و برای آنکه از بیداد غصه بکاهد بکار کسب و تجارت برداخت و صاحب مال فراوان شد . خانه اش از محبت دوستان گرم و

روشن بود، بزرگان شهر بآشنائی و دوستیش افتخار میکردند، زنها برای پیدا کردن راه دلش هزار عشوه و حیله بکار میبردند. اما وقتی طفل هوسناك روزگار حوصله‌اش سر آمد خانه‌ای را که ببازی بامشتی خاك ساخته بیاك لگد خراب میکند ومیرود، در بند آن نیست که ما در این بازیچه‌خانه بساط زندگی چیده و امید سعادت جاوید پخته ایم.

بیست و چهار سال پیش که از شنیدن شیپور جنگ درندهٔ خواب رفته در نهاد مردم دنیا بیدار شده ندیده و نشناخته بجان یکدیگر افتادند خانهٔ سعادت فرنان‌را هم سیل خون شست و برد: دو پسرش در جنگ کشته شدند زنش از غصه مرد، تجارتش ورشکست. حالا چند ماهی‌است از فلاخن حادثه بگوشهٔ گدائی افتاده.

مگر دشمنی روزگار بس نیست، مگر اینهمه شیطان غم وهوس کم جان ما را میکنند، آیا این تن ضعیف دائم از اینهمه بیماری رنج نمیکشد؟ مگر صورت کریه و سهمناك عفریت مرگ که بر زمین و آسمان همه جا نقش بسته همیشه پیش چشم ما نیست و روحمان را در شکنجهٔ ترس و یأس و زبونی عذاب نمیکند؟ بلای جنگ را دیگر چرا بجان خود میخریم و اینهمه بدبختی زیادی و بیجا را چرا برای خود میسازیم! آتشی که ما و دشمن هردو را بسوزد چرا بدست خود روشن میکنیم!

. . . .

چرا آتش دل این پیر مرد گدای خانه خراب از سرش شعله نمیزند که ما ببینیم؟ چرا پیش ما رهگذر خاکستر نمی شود و فرو نمیریزد، چرا مغزش از هجوم خیال نمی ترکد؟ چرا استخوانش مثل شاخهٔ تر، که بسوزد از پیچش درد و سوز درهم نمیشکند و خروش برپا نمیکند؟

دیدم پیر بینوا در جمال آن دختر طناز رزا را دیده ، پردهٔ زندگانی بچشمش گذشته در دلش میخروشد وفر یاد میزند و عربده میکشدآنگاه چون کسی بدادش نمیرسد زمزمه میکند و مینالد که « ای خدا اگر هستی پس کجائی ؟ این مردم که بر من میگذرند بخواری بمن بی سرو پا نگاه کرده پیش خود میگویند اف بر کسیکه باین ذلت زنده باشد ! این پیر غریب بینوابرای چه‌نمیمیرد ، این‌زندگی‌چه‌ننگی‌است ! دیگر چه امید دارد واز فردا چه میخواهد . مگر نمیداند جوانی بر نمیگردد ، مگر نمی- بیند پیر بینوا را در غربت کسی دوست ندارد ، چرا نمیداند ما از دیدن منظرهٔ زشت پیری و گدائی بدمان میآید ! برای این دوروز زندگی چرا باین خواری و پستی تن میدهد ! من اگر خدای نکرده بابن روز سیاه بیفتم‌خود مرا میکشم مردن پیش این زندگی عروسی است . آری میمیرم اما پول زهر را هم گدائی نمیکنم ، اسباب مردن فراوان است : میروم پای کوه جائیکه آدم نباشد و بیچارگیمرا نه بیند از دور میدوم وبا آن سختی و فشار درد که از دست روزگار دارم چنان سر مرا بسنگ میزنم که هر ذره‌اش یك گوشه از صورت عالم را کثیف کند ! »

ای رهگذر که بخانه میروی و میدانی که گوشی در انتظار صدای پای تست ، ای جوان که میدانی همه دوست دارند صورتشانرا در چشم تو ببینند ، ای آنکه در خاطرت از عکس مال و منال خود نگار خانه داری ، نمیدانی وقتی مال و مکنت بباد رفت ، وقتی جوانی گذشت ، وقتی دیگر در این دنیای فراخ کسی بیاد و انتظار تو نیست ، زندگی چه دوست‌داشتنی میشود ! این بند حیات چه سخت بجان میفشارد ! بلای پیری ودر ماندگی را تو می‌بینی اما مثل من که در آتشم نمی سوزی . شکر خدا که همچو من

نیستی تا بدانی وقتی همه چیز از دست رفت این جسم پوسیده جای همه چیز را در دل میگیرد و بقدر دنیا خواستنی میشود ! دنیا و عشق و کس و کار تیره روزان همین تن‌زار درمانده است ، حالا ببین من چه بدبختم ! آری من پیر فلك زده از تو بیشتر ازمرگ میترسم و بزندان چرکین خود ، دل بسته ترم . اگر بدبخت از مرگ نمیترسید بدبخت نبود .

من نمیتوانم ، شما ها که میتوانید ترحم کنید و مرا بکشید ، جوان مردی کنید ثواب دارد اما طوری بکشید که من نفهمم ، دست شما را که میزنید نبینم . . .

تو را بخدا از زنده بودن ملامتم نکن بگذار از زهر عشق جانرا بگدازم ومست کنم . این دختر رعنا که دیدی از پیش من گذشت همان رزا بود ، عینا او بود ، همان قد کشیده و چشمهای آبی وموهای خرمائی ، همان رفتار و نگاه و غمزه ، پس چرا به فرنان عزیزش اعتنائی نکرد و رفت !

مگر نمیداند که من اگر زن گرفتم همیشه عکس او را در صورت زنم میدیدم ؟ بخیال او میخوابم و بامداد او بیدار میشوم . مادر بچهای من رزا بود ، بیاد مادری او اینهمه اشک بر گشته شدن پسر هایم میریزم ، ای عشق ازتو بیوفاتر و بی شرمتر و ظاهر پرست‌تر ظالمی نیست ، شماعاشقان که در ناز ونعمتید از ظلم عشق بر ما گدایان خبر ندارید ، چون شما میتوانید با او در بیوفائی برابری کنید اما روزگار اسباب بیوفائی و بی‌شرمیرا از ما گدایان گرفته ، جز همان عشق دادرس و پناهی نداریم . زخم دلرا وقتی خوب نشدنی است میشود با مرحم محبت و مال ساکت کرد اما همینکه دست از مرهم کوتاه شد متصل خونابه میریزد و میسوزد . ای

کاش جرئت و بازو داشتم ، میرفتم آن مقبلی که رزا را در آغوش میکشد میکشتم . حالاکه ناتوانم بدر خانه اش بگدائی میروم و دست پایش را میبوسم که معشوق مرا آن اندازه که من دوست دارم بپرستد . . . وه از این بدبختی ، گدا باید معشوق را از دل وجان کنده بدیگری بسپارد . . . .

. . . . »

بلی در شهر ، درون من همیشه پر از اینگونه فکر و آشوب است . وقتی به بیابان میرسم مثل صبح آن شب طوفان ، دنیا روشن و آرام میشود ، ازآنکه دل ما همچو آینه هرجا و با هر که باشد همان رنگ ونقش را میگیرد . آن روز که باصفهان میرفتم هوا چنان پاك و صاف بود که پردهٔ لطیفی از لاجورد آسمان زمین رافرا گرفته پیکر استخوانی کوه باآنهمه گودی و تیزی که ازگذشتن روزگاران یافتهچون سینهٔ دختری که بشباب رسیده باشد پر وپیمان بنظر میآمد .

ریگهای صحراهریك مثل چشمی که محوخورشیدباشد میدرخشید بیابان مثل دل نیکان پاك و ساده و بی ریا در پای همه گسترده ، ذرات طلای آفتاب در اقیانوس آبی هوا رقص کنان بگنجینهٔ زمین فرو میرفتند . یك همهمه و نوای بیصدا در این بزم بر پا بود که نوازش کنان از گوش جان گذشته روح را بزبان مرموز از غصه های بچگانهٔ شهری آزاد می‌کرد . چه خلوت خاصی بود ، یك جهان نعمت ودارائی داشتم یعنی وقتی سایر بچهای عقل نباشند برای آدم بی رقیب سنگ و جواهر یکی است ، ریگها همه الماس است ، از هوا گرد طلا میبارد ، هر چه گنج زیر سنگ خوابیده است مال شما است ، آن قصه و دلداربها و پند ها که از بیابان خاموش بگوش میرسد بی بحث و درد سر بدل می نشیند .

بر بالای این صحنه کوه بلند موسفید سر کشیده میگفت من پیر پا برجایم و از پیری سر میافرازم ، مثل شما از کهنگی نمی ترسم و افسوس ندارم و فرتوتی را از خجالت پنهان نمیکنم ، شما هم اگر مثل من میوهٔ پربهای فصل‌پیری برسر داشتید ازسالخوردگی نمی‌گریختید ! آری‌صحبت من بافرشتگان و کارم نیکی است . این چشمه های زندگی رامن ازدامن برای شما روان میکنم ، این سبزه های دلکش ، این باغهای سبز ، این نان و عیش شما از آب روی من است ، کار من نیکی است .

طبیعت اگر با لباس ، زیبا است بی لباس و عریان هم خوب است بر آن صفحهٔ ساده صورت خیال را روشنتر میتوان نگاشت : من آن صورت آرزو را که در چهرهٔ خوبان، ناتمام میبینم و شبها هزار بار محو و ناقص برپردهٔ تاریك خیال میکشم و برهم میزنم بی تردید و زحمت بر آن لوحهٔ شفاف کشیده جهرهٔ محبوب را آنطور که میخواهم خوب و بی نقص میسازم ، هر جا نگاه میکنم صورت اوست ، هر چه میشنوم زمزمهٔ دلکش محبت است ، ناز وادا و حریف و هم چشم در کار نیست

خلاصه جون هیچ حالی پایدار نباید باشد ناچار دوباره باتومبیل نشسته بشتاب رفتیم ، گوئی از اینهمه زیبائی باید گریخت در بچگی‌وقتی از نفهمیدن کتاب و درس روز خسته ووامانده میشدم شب در کتاب‌آسمان میخواندم و از بسیاری اندیشه و تلخی نفهمیدن خود را کوفته و بیچاره تر میگردم ، دلم برای این ستاره های از فلاخن پرتاب شده که شهاب ثاقب میگویند میسوخت ، خیال میکردم این بیچاره ستاره ها دلشان میخواهد در آسمان آرام بمانند وبدرخشند و زنده باشند اما از فشار آن دست قوی که برنابشان کرده بجاهی مبافتند . خاموش میشوند و میمیرند سرعت

اتومبیل در آن صحرای ساکت بیاد آن ستاره ها و آن دلسوزی‌های گانه‌ام انداخت. دیدم جای آنست که دلم بحال خودم بسوزد چون مرا هم یك فشار غیبی از آن دشت ساکت وحال خوش پرتاب کرده بیرون میاندازد.

از راه نجف آباد اگر باصفهان بروید فرسخها در دو طرف، کشت و سبزه می‌بینید اما این منظره تنها بزبان آرام و سادهٔ طبیعت با شما حرف نمیزند، شعر ملایم و روان این باغ باهیا بانك دل آشفتهٔ بشر و ترانهٔ شور انگیز کار و کوشش آمیخته است. تا چشم میبیند برزگران میان سبزه و درخت در جنبش و حرکنند و بطبیعت جان و حس آدمی میدهند.

اگر تنها باشیم سبزه و کاشتن همزبان بی آزار و هم خیال ماست اما اگر دیگران هم بودند مرغ روح با مرغ آنها بپرواز و جنگ و بازی پرداخته بوستان از یادش میرود. هر چه آدم بیشتر باشد از صفای باغ میکاهد.

این دشت خرم را همت و بازوی اصفهانی ساخته. طبیعت در تقسیم بی نظر نیست. اگر باصفهانی زمین بیمایه داده در دست و داش مایهٔ کار آفریده یعنی بهترین سرمایه را باو بخشیده. بیچاره مردمی که اسباب کار-شانرا طبیعت آماده کرده باشد.

هرچه در اصفهان می بینید آینهٔ سعی و مجاهدت ودیدنی بسیار است. چون چهار باغ رو بروی منزل بود اول بآنجا رفتم. دلم از شوق میزد، شوقی که بآشفتگی و غم و بیزاری آمیخته بود، میخواستم بزیارت پیری محتشم که دوصد سال دیده و گفتنی اندوخته برسم ونصیحت بشنوم. با آنهمه وجدی که از شنیدن خبر تعمیر مسجد داشتم وقتی بچشم دیدم

بی اختیار نالان شدم ، دلم میخواست پیر مردم را خراب به بینم چون با سالخورده‌ای که بخواهد پیری را بآرایش بپوشاند نمیتوان صحبت‌حال کرد ، خوشبختانه کار تعمیر هنوز ناتمام بود .

وقتی داخل صحن شدم دیدم زمان شاه سلطان حسین و جمعیت فراوانی است ، راستی اگر آن جمعیت مرا با این لباس وخیالات عجیب و غریب درمیان خود میدیدند بامن چه میکردند ! از وحشت ، عمامهٔ بزرگ وجبهٔ بلندی پوشیده ریش راکشیده دراز کردم وبگوشه‌ای بتماشا ایستادم. پس از دویست سال لباس و عادات هر جمعیتی تماشا و تعجب دارد ، ما هم دویست سال بعد از این تماشائی خواهیم بود واگر باشیم بخودمان میخندیم ! پس آن منطق ثابت کجا است ، آن‌عقل درست که هرگز برآن نخندندگی نصیب بشر خواهد شد .

امام مسجد سنگین و آرام با دستار خراب خاك آلوددر جاومیرفت، گروهی از خواص دردنبالش برای بیش افتادن بیکدیگر فشار میآوردند ، بعد از آنها ازدحام عوام بود . لبها بذکر و انگشتها بگرداندن تسبیح می‌جنبید ، دیدم از این جماعت یکعده گول میزنند و بسیاری گول میخورند اما خوش بحال آنها که گول میخورند و سیه روز آنها که میفریبند. خوشبخت کسی است که هرچه دارد داده آسایش‌ابدی میخرد گرچه‌تصور باشند ، مگر خواسنیهای این جهان جز تصور چیزی است ؟

صدای مردیکه نزدیك آمده بود ازین خواب سنگین بیدارم کرد . برای بیدار خواب دیدن مساعد تر از عمارت کهنه نیست ، میتوان از هر آجر و نقشی هزار حکایت و شکایت شنید و هرچه قوهٔ خیال جامهٔ تصور میدوزد بر آن تن ویران بوشید .

با لهجهٔ اصفهانی گفت « خشتهای این گوشه را که کچل شده میبینی ، من میدانم کی این خشتها رادرآورد وفروخت . دونفر بودند شبها سه باذان مانده یکی قلاب میگرفت یکی میرفت بالا ، خیلی هایش هم شکست ودرسته‌درنیامد ، اماخیلی ارزان فروختند ، مثلاشما خیال میکنی هردانه‌اش را چند فروخته باشند خوب است ؛ افسوس اگر دست اهلش بود . . . »

همانطور که صورت قشنگ وقتی بقیمت‌ومعامله درآمدآن باغ مصفائی که از پرتوجمال درچشم ودل‌نقش بسته تاریك وخراب میشود ، ازصحبت فروش این پیکر زیبا دلم گرفت .

درزاویهٔ جنوب‌شرقی‌مسجد زیرسقف بلندی‌مردی روی‌خاك نشسته مقداری گل وچند تکه اسباب مختصردرجلوداشت ، برای‌تعمیر گنبد ، کاشی میساخت . مدتی بتماشا وتحسین این‌هنرزیبا ایستاده پرسیدم‌چرامانمیتوانیم مثل کاشی‌های سیصدسال پیش بسازیم .

گفت پس از آنکه این کاشی‌هم سیصد سال هوا وآفتاب‌خورد مثل‌آنها میشود بلکه بهتر ، آنوقت خیال میکنند استاد عباس هم آدمی بوده . . .

وه که این شوخی‌و گله چه محزون بود ، چه تلخی گزنده‌ای‌داشت! میدانید چراهنرمند زنده رادوست نداریم ؟ برای آنکه باید از خودگذشته لااقل برویم وچند کلمه محبت نثارش کنیم ، بااینهمه تنبلی و حسادت و نخوت که درماست این گذشت وهمت کار مانیست .

اگراصفهان رفتیددیدنی بسیارخواهیددید واگرشوق وفرصت‌داشتید باشاهکار های‌هنر بسی عشق بازی خواهیدکردوازهر خشتی هزاران‌رازدل وسرگذشت خواهید شنید . اماشاید روح اصفهان را ندیده بگذرید . من میخواهم اگر بتوانم جان این شهر راباقلم‌نشان بدهم‌وآتشی راکه در کورهٔ

ذوق بر اینهمه هنر تافته در این کاغذ روشن کنم . اما جان بی‌جانان بچشم نمیآید وروان بی‌رخسار درآینهٔ خاطر نمیافتد، باید این معنی را درقالب بریزم، روح را صورتی بسازم وبراین پیکر زور مند پرکار سری بگذارم . آن سرزنده را که باین بدن بیاید از **امینی** میگیرم تا بتوانم نیروی شگفت این چرخ تنومند را که دایم در کارعشق وعمل است درروح بزرك واستوار این مرد عجیب بنمایم .

طبیعت از بس درپای خود ذلیل وفرمانبردار میبیند خسته و بیزار شده همچو ماکه درغذا فلفل میریزیم گاه برای‌چاشنی‌آفرینش بدست خود سرکش و نافرمان میسازد و باآنان بستیزه در افتاده از مغلوب کردنشان لذت فراوان میبرد . اما امیر قلی‌امینی‌آن سرافراخته‌ای است که در مقابل طبیعت به‌بیچارگی فرونمیآید ودرجنك زندگی‌باآزارو بیداد تسلیم نمیشود، بدنش دراین‌کارزار درهم شکسته و گرفتار رختخواب شده اما سروجانش زنده وبیدار است ویکقدم ازمیدان مبارزه عقب نمینشیند .

درسن دوازده دست شکنجهٔ روزگار بپایش رسید و ده سال آنقدر فشرد تاهردو را خرد وخراب‌کرد! ده‌سال پیچ و تاب درد، آنگاه دوپای بی‌جان، کوه را اگر روح باشد از هم میپاشد لکن پهلوان بریش روزگار خندیده باسر بمیدان‌آمد ! حکایت این‌دردوپیکار نوشتنی وخواندنی‌است .

آرزو دارم شرح احوال امینی را خودش بنویسد چون آنطور که من میخواهم غیر ازاو کسی ازعهده برنمیآید . ظاهرا زندگی‌را قصه‌کردن دشوار نیست اما نقاشی‌احساسات وشرح‌احوال وزاری‌های دلراجزصاحبدل کسی‌نمیتواند . جز امینی کسی‌صورت وحشت وغم وتسلیم اورا درتاریکی شبهای نا امیدی ندیده که نقاشی کند، چشمهای دریده ودهان باز وچهره و

اعضاء کشیدهٔ شهید بیگناه را که بکام شیر میانداختند کسی خوب ترجمه‌نکرده و معنی فریاد اورانفهمیده و آنگاه زمزمهٔ تسلیم‌ونغمهٔ نشاط اورانشنیده‌است. خندهٔ جانفزای روح را که بعشق سفرپر میگیرد کمتر کسی دررخ شهیددیده که خوب شرح کرده باشد .

آری وقتی‌چنگال لابه ناپذیر طبیعت درتن نشست روح‌اگر جوانمرد باشد بمدد میآید ، عضو مرده را پیش درنده انداخته بهتر وپرکارتر ازآن عضوی از وجود خود میسازد وبخدمت دل میگمارد ، لذت خاکی‌آسمانی میشود . خواهشهای ناهنجار جسم که همچو خار دایم درچشم جانها میخلد چون شعر ونسیم ، نرم ولطیف شده برهر که میگذرد فرح می‌بخشد .

زندگی امینی یک دیوان شعر است که بر صفحهٔ آسمان نوشته ، فرشتگان ازاین شعرها ترانه میخوانند ومیگریند واز شوق پای میکوبند .

پس ازسالها شکنجهٔ جراحان دربهار زندگی هنگامی‌که دل ازباغ و گل وعشرت برداشتن دل را بدست خود پاره‌کردن است امینی مردانه بر تن‌خویش خط بطلان کشیده جزسرودل باقی رابطبیعت‌مرده خوارانداخت وبآسمان دانش‌ومحبت پر گرفت.

زبان‌فرانسه وعربی‌واینهمه فهم وفضل‌واین‌بیان وقلم روان‌شورانگیز را در رختخواب آموخت .

معجز اینجا است که نه تنها گرفتار بستر بود ، بسترش هر آن در طوفان حوادث به نیستی میرفت : برادرش کشته شده اموالش از دست رفته ، بی‌یار وغمخوار وبی‌مایه بارخانواده‌ای راهم بدوش داشت . بدترازهمه دردپا بود که یك لحظه آسایش برایش نمیگذاشت .

طبیعت‌وقتی بایکی‌سرشوخی‌داردباین‌مختصر بس نمی‌کند پارامیگیرد

اما درد پارامیگذارد تاروح وجسم هردو در عذاب باشند .

همین که جان خاکی درروح فناشد رفتارش سراسر شعر وناله اش همه آوا ودستان میشود ، هرچه درخاطر می‌بیند نقش زیباست وهرچه می اندیشد سخن نغز است . آنهاکه وادی زندگیرا باپر وبال معنی میروند ازاینهمه بالا پریدن ترس ندارند . آن قشنگی‌ها وزیبائی ها وخوبی‌هائیراکه دیگران در خاك میجویند ونمی‌یابند آنها در آسمان پی میکنند ودر آغوش میکشند .

این سخنان روح پرور واشعار دلکش ، این آهنگهای روان افزا و پرده های دل آویزهنر های زیبا ، این جانبازیها ومرهم گذاریهای جانبخش همه صورت آرزوی اهل معنی است . میگویندبیچاره اهل‌معنی درپی موهومند مگرآنچه‌را دیگران می‌خواهندموهوم‌نیست ؟ جزآنکه هنر پیشه بامعشوقه همخانه‌است وبی هنر سر گردان .

امینی جان خاکیرا فداکرد واهل معنی شد ، نگوئید چون نداشت فداکاری کرد ، مگر نمی بینیم اینهمه مردم پژمرده که زبون یك نامرادی وبد رفتاری روزگارند روح خود را بـا آرزو خاك کرده هر روز بیچاره تر و شرمنـده تر و کوچکـتر می شونـد ، دنیـا را وجود خود میدانند و دلیل بقای خود را کام و آرزوی خود ، همینکه آن آرزو مرد آنهـا هم میمیرند .

روح امینی ازقفس بدن ریده درفضای بی‌منتهای علم ومحبت جولان میکنـد، نقطهٔ آرزویش در عرش برین نور مهر ودانش است ، میخواهد از آن دریا تابزمین رودی بکشاند ، آرزو بلنداست ولی شهر روح بهر بلندی میرسد .

اگر خدمانیرا که امینی بشهر خود کرده بدانید و ببینید نباید مثل

من خیال کنید که باید تنرا کشت تا روح قوت بگیرد. نیروی روح مانند نورخورشید که ازقید جسم رهاشده‌باشدجهانی‌را فرامیگیرد ولی‌جسم‌بزرگ آفتاب اگر نور نداشت نقطه‌ای از جهانرا بیش نمیگرفت.

گمان میکنید مردی که راه نمیرد و در بستر افتاده ناچار خسته است و افسرده، غم از نگاه وصورتش‌میبارد وحرفش سراسر ناله واندوه است اینطور نیست: بمن گفت فلانی چرا در این چند روز که دراصفهان هستی اختیارت را بدست من نمیدهی تا بدانی شهر ما جای عیش و صفا است. در اینجا وقت را ناخوش گذراندن گناه است، امشب منزل ما ساز وسرور خواهیم داشت، فردابدالان بهشت میبرمت، پس فردا شب میرویم روی پل مارنون، خلوت است وبی دیوار. یك ساعت از شب رفته مهتاب بیرون میآید و در موجهای زاینده رود گره بر گره میخورد، خواننده را میگویم دور وپنهان ازما بنشیند تاهثل‌آن باشدکه آوازش از ماه وتحریرش از زمزمهٔ آب بهم میپیوندد. خیلی صفا خواهیم کرد، روز بعد میرویم کوه آتشگاه، روز دیگر و دیگر...

فردارفتیم ،دالان‌بهشت. درکنار رودخانه درطرف‌جنوب، بیشهٔ انبوهی است، خیابانیکه ازمیان بیشه مبگذرد دالان این بهشت‌است. درشگهٔ یك اسبهٔ امینی که خودش مبراند بجلو و درشگه‌های دیگر بعقب میرفتیم، بهر جای باصفا کـه میرسیدیم ما دو سه نفر تهرانی میگـفتیم جـه خوب است همینجا بمانیم خانم‌محبوب امینی میگفت بگذارید جارا امینی انتخاب‌کند او با هرگل این بیشه خوشیها کرده.

درشگهٔ امینی ایستاد همه پیاده شدیم، بالحن افسری که به سپاهیان فرمان میدهد دستور میداد که اول قالیچه‌ها را ببرید وباسباب دیگر دست

نزنید پس ازآن فلان ظرف غذا وبعدآن دیگری‌را ببر ، تو آتش‌روشن کن، تو فرش بینداز ، تو شیشه هارا مواظب باش ، سمـــاور حاضر باشد ، شیرینی ومیوه‌را درظرفهای خود بچینید اماکسی پیش‌از غذا دست نزند ، نمیخواهم اشتهـــا را کور کنید ، کبابی برایتـــان درست کرده ام که هر گز نخورده اید . . . .

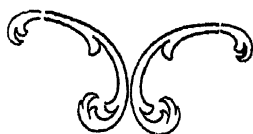
جعفر ، نوکر باوفا امینی را در آغوش گرفته ازدرشکه پائین آورد ودرجائیکه منظرهٔ زیبائی‌نمایان‌بود گذارد ، ماهمه گردش نشستیم ، خنده و شوخی وخوراکی درهم شد ، آتش عشرت را امینی دایم ازخاطر جوشان خود مدد میکرد ، حرفهای خوشمزه و حکایتهای شیرین میگفت . گاه که از مصالح اجتماع و کلیات بشری صحبت میکرد آن قدرت واثری کـه از ایمان و سوز دل میآید باهر نکته و جمله‌اش توأم بود . مثل همیشه هر گز ازخودش یك کلمه نمیگفت ، روزی شد فراموش نکردنی وعیشی که کمتر نصیب عیاشان میشود .

عصرشد امینی گفت دوربین‌خوبی آورده‌ام عکستانرا بیندازم . چون میخواست پشت بآفتاب باشد میبایست وضع خود را عوض کند خواست بی کمك بچرخد بزحمت افتاد . . . مثل آن‌بود که طبیعت هرجه‌بیرحمی دارد یکجا بمن نشان میدهد ، از آن منظره رو گردانده حالم دگرگون شد . هرچه مهر و اشک در دل سربازبان است بر آن مصیبت نثار کردم اما اصفهانی‌ها از این نازکتر وبانزاکت‌تر باپهلوان شهر خود رفتار میکنند ، به یتیمان خود در پرورشگاه امینی کمك میرسانند اما چه بسا کـــه بروی پدر پرورشگاه میایستند وستیزه میکنند ، میترسند اگر رعایتی نکنند اشاره بعجز او باشند . . . .

ازلای درختها کنار رودخانه را نگاه میکردم ، مرغان و گوسفندان ومردم بکار خود مشغول بودند . سر بر آسمان کرده گفتم خدایا از این همه پا که باین موجودات داده ای میخواستی دوپا باین مرد نازنین بدهی ! دیدم روح امینی بشکل یکی ازاین ابرهای کوه آسا که هنگام غروب درمقابل خورشید میایستد واز تیرهای سرخ آتشین سوخته واز میدان نمیرود می‌ـ گوید من بپای اراده گیتی را می‌پیمایم ، گرفتار پا نیستم که اندیشه ام از توانائی جسم نگذرد ، چیز هائیکه من میبینم ، عیشهائیکه من دارم ، احوال آسمانی من از دیگران نهان است تو هم اگر مثل من آزاد باشی و بخواهی بالاتر از زمین پرواز کنی میدانی که پای جسمانی بجائی نمی برد بحال من غصه نخور ، من ازشماها بزرگتر و بهتر وآزاد ترم !

برگشتن را سوار نشده ببهانهٔ راه رفتن در پای درشکهٔ امینی پیاده آمده پیشانی تکریم ونیایش بخاك راهش آلودم . . .

آری امینی سر پرشور و روح زندهٔ اصفهان است .



بقلم استاد سخن آقای محمد تقی بهار

باباکوهی حجازی

آقای حجازی ؛ باباکوهی تو نیز مانند بسیاری از شاهکارهایت مرا مست کرد. درخواندن این قطعهٔلطیفوپرمغز ورقاص‌نیزآرزو کردم که‌ایکاش این قطعه از آن من و از اثر افکار من میبود، ایکاش توانستمی باین لطفی وپر مغزی وشیدائی شعر گفتمی.... ایکاش... . ایکاش...

حجازی، خداوند شعر و ذوق تنها ترا برای چاشنی دادن طعم حال ونمك پاشیدن بر لقمهٔ خیال از میان همهٔ ما انتخاب کرده است. چرا شب و روز و گاه و بیگاه نمی نویسی؟ میترسم مورد خشم و پاد فراه خداوند شعر قرار گیری!

چرا هر روز وهر شب باباکوهی نمی نویسی، چرا هرساعت هزار اختر واحمد از مریمکدهٔ خاطر یوسف زای خویش بیرون نمیآوری؟ آیا خودت هم مانند صاحبان دل وخداوندن قلب، از احن بر تأثیر قلمت مویه و ناله میکنی؟ نه، تو صانعی، صانع از مصنوع خود پر لذت نمی برد، او مثل‌پدر ومادریست که دختر ویسر رااز کودکی پرورده و حالات‌کوچکی و عریانی و خزیدن و گریه و نالهٔ آنهارا شنیده و دیده اند و پس ازبزرگی بچشمی کـه صاحبدلان بر حسن و طراوت جگر گـوشهٔ آنـان مینگرند، نمیتوانند نگریست... دوست میدارند، امـا دیوانـه نمی شوند، تعریف میکـنند، امـا مست نمیشوند! چرا؟ چون قسمتی از آن حسن خدا داد

را از خودشان میدانند و پای خود حساب میکـنند ، میگویند ایـن مائیم که مثل رنك و آب گـل از بالا و از پای بوته در این گلبن نورس دویده و فرو رفته و ازبشره و چشمان او سر بر آورده‌ایـم . بنابر این چون خود را درفرزند مینگرند، ویرا مانند دیگران که بیطرفند خوب نمی‌توانند دید . هر قدر هـم خود خواه نباشند باز اندك خود خواهی آنها مـانع ستایش فرزند میگردد . . . . تو هـم از این قبیلی ، یقین دارم مانند مـن از لـطف این قطعه بر خور دار نشده ای . تو پدری من غریب دلداده ، کـی تو مثل مـن میتوانی ناز پروردهٔ خویش را تماشا کنی و از دیدار اوبهره بر گیری، و ازعشق او کامیاب شوی !



حجازی ، اشعار شیرین تو کـه بصورت نثر ، آنهـم نثری بسادگـی طفولیت و بمرونت شیخوخت ، در آمده است از آن رو در من تأثیر می‌ـبخشد کـه مبتنی براصول وقواعدی نیست . مرادم عبارات والفاظ وجمله بندی نیست بلکه‌مرادم خیالات وتصورات شاعرانه است . آری این خیالات از هر قاعده و اصلی بیرون است ، اشعار تو بعین مـانند طبیعت و دنیا است! یك روشنی ونوریست مشکوك ، یـك نقطهٔ روشنی است متزلزل ونا پابر‌ـجـای در اقیانوس ابهـام وشك و یك لـذتی است معنوی در عالم وهـم . باز هم نتوانستم درست مقصود خودم را برسانـم : یـك رشته حقایقی است در جهانی کـه جز عدم حقیقت و هیچ و پوچـی عمیق چیزی در آن نیست . . . .

میدانی رفیق، من باین حقیقت رسیده‌ام که هیچ چیز اصل وحقیقت ندارد مگر آنچه دل میخواهد . اگر بنوشته هـای من در نوبهـار هفتگی

مراجعه شوند، از آنروز باین مطلب بر خورده و گفته ام که هیچ حقیقتی جز استرضای قلوب دراین دنیا استوار ولایتغیر نیست پس در عالم خیال وصحرای عشق و وله چیزی نیست جز دل وشعرهای تو هم چیزی نیست جز دل، آن دلیکه بهیچ قید و بندی بسته نمیشود، بنصایح عقل گوش نمیدهد، با اصول آشنائی ندارد، همه چیز را میداند وبهیچ چیز سرفرود نمی آورد. هم عاصی است هم از موری بی آزار تراست، اشتر لوك است که صد من بار برمیدارد ویك بچه میتواند مهار اوراگرفته بهرطرف بکشد، یکروز هم ساربانرا از خشم درزیر دندانها وسینهٔ خود خرد میکند!

این اصل روح ومایهٔ حقیقی شعرهای خوب مشرق زمین خاصه ایران است و سخنان تو ایدوست ازین نمط است، از اینرو در من بی‌قیاس تأثیر کرده است، هرچه پریشانتر وپراکنده تر بنویسی بهتر میشود، یعنی یك پراکندگی که اصل همهٔ جمعیتها است در شعر تو وجود دارد که آنرا در نظر من مطلوب ساخته است.

بدرد زندگی این دنیا نمیخورد، اما مثل اینست که ازین دنیابزرگتر است! و ازین سبب خواننده را بدنیای دیگری که اگر هم حقیقت نداشته باشد بسی زیبا ودلچسبست، میبرد ولذتی که بالاترین لذتهااست (اما نه برای هرکس) بخواننده از خواندن آن دست میدهد!

گاهی دل، یاروح، یا حقیقت آدمی هر چه میخواهد باشد، سرد و کدر وپلاسیده شده در خواب سبات میرود، طوری یخ میکند وبی جنبش میشود که باپاك پارچه تختهٔ پوسیده تفاوت ندارد. اما اینطور نیست، زیرا او زنده است و مثل دانهٔ گندم خشکی است که مادهٔ نباتی آن جائی نرفته است. سخن تو آن دانهٔ گندم خشک را مانند جادوگرانی که تخمی را

بر زمین افشانده وباقوهٔ توجه آنرا در زمانی مختصر میرویانند، دل مرده را میرویاند و تکان میدهد و آنرا بیدار کرده و گرم میکند وسبز میکند و از آن‌شاخه و برگ وساقه وسنبله میدماند و آن دل سرد شده‌را ببخاری‌لطیف تبدیل میسازد وبشکل قطره از بن مژگان میچکاند

نثر تو از شعر هم رقیق تراست .

مثل اینست که بهترین شعر ها را رنده کرده وبا چاشنی و ادویهٔ خوشبوی دیگری که معلوم نیست چیست ، آمیخته و از نو چیزی ساخته باشند !

خود تو هم اینطوری ، آهنگ موسیقی روح تو با آهنگ دیگران فرق کلی دارد ! سخنت هم دارای موسیقی خاصی است که باموسیقی دیگر سخنان فرق دارد . این پریشانیهای‌روح تو همه باهم متحدند، مثل‌پریشانی موسیقی است که چون باصنعت آنرا جمع کردی از مجموع آن یك چیز بزرگ وزیبا یعنی یك دستگاه تمام بیرون میآید !

دانشمندی از دانشمندان فرنگ که هم مطلع بود وهم منصف ، هم مشرق را دوست میداشت هم مغرب را ، روزی بمن گفت که من بعد از سالهای‌سال مطالعه وزحمت وخواندن اشعار فارسی وشنیدن موسیقی‌مشرقی این معنی را دریافته‌ام که شعر فارسی مانند اورکستر فرنگی است و شعر فرنگی مانند ساز منفرد ایرانی .

مرد دانا سه ساعت تمام دراین معنی سخن گفت ونوانست مختصری از مقصود خود را بمن کند ذهن بفهماند واز آن پس دریچهٔ تازه‌ای بروی فکرو خیال وعلم من گشوده شد و خیلی چیزهای دیگر هم بخودی خود فهمیدم حتی سر لطف و زیبائی قالی ایرانی وتذهیب سر کتابها و گچ بری

و بسی چیزهای دیگر را دانستم در شناخت بشر هم باب تازه ای برخم باز گردید، یکمرتبه توانستم بفهمم که فرق میانهٔ مشرق و مغرب چیست!

یقین دارم تو وهرکس که این سطررا بخواند تشنهٔ شنیدن ماحصل سخنان پیر فرنگی میشود . امامگر میشودآنچه رااو سی‌سال درآن فکر کرده و در سه ساعت بمن گفته است من بعدازیك سال فکر در سه سطر برای شما بنویسم ؟

لکن برای اینکه یك دریچهٔ کوچکی باز کرده باشم ، خلاصه ای از آنچه او بمن گفت بشما میگویم باقی بسته بذوق شما است . یا رد کرده وبمن خواهید خندید یادرآتش زنهٔ فکر شمانیز همان تأثیررا خواهدبخشید که بمن بخشید وفورا در خواهد گرفت ،خاصه که ما حصلش مربوط باین مقاله وبقطعه‌های‌خود شما است .

میگفت : شعر فرنگی با یك پیش در آمد آغاز میشود وبیك اصل ومطلب خاصی که تحت قاعده‌ها قرار دارد مانند فرودهای موسیقی ختم میگردد خواه قطعه باشد ، خواه داستان ، خواه قصیده باشد ، خواه غزل. درست‌شبیه است بیان ایرانی که ساز خود را کوك میکند و سیگاری آتش زده زیر لب میگیرد و میگوید کدام آهنگ رابزنم ؟ و یك آهنگی راشروع کرده گاهی تمام گوشه‌ها و گاهی یك گوشه‌را گرم و نرم زده وبافرودهای عالمانه که شاید پس و پیش ندارد آنرا تمام کرده سازش را بزمین مینهد،

این بود دور نمای مجموع شعرهای فرنگی و مغربی از نظم و نثر

اما شعرهای [illegible] است که چند ساز مختلف [illegible] آواز را کوك میکنند ، چندین ورق [illegible] کوچك

وبزرگ درپیش روی هرنوازنده‌ای نهاده ، نوازندگان باخیالات و روحهای مختلف ، هریك بایك استادی‌خاصی ، شروع بنواختن کرده و ازمجموع این افزار ها و اسبابها و نوت هاکه همه در زیر فرمان یك استاد یکباره بجنبش آمده‌اند ، آهنگهای عجیب وغریب وآمیخته و زیر وبمهای پیاپی و لحنهای گوناگون بیرون‌آورده واز دورآهنگ جانانه‌ای‌بگوش صاحبدل‌میرسانند . این‌ارغنون ماهرانه شایدآغازی داشته باشد ، اما هرگز انجام ندارد ،گوش وفرصت وحال‌لازمست که‌آنرا بشنود ،مرد میخواهدکه خسته نشده وآنرا تاجان دربدن وتوان درجان باقی است بشنود وبشنود وبشنود ، لذت برد و لذت برد ولذت برد .

شعر حافظ ، شعر مولوی وعطار ، شعر نظامی ، شعر صائب و جامی‌و بسی ازشاعران نامی دیگر ازین دسته است . نمیگویم شعر خیام وحماسهای فردوسی و اشعار ترکستانی همه اینطورند ، نه ، لیکن شعر عراقی و اشعار خوب سبك صفوی وسبك‌هراتی وسبك هندی‌قسمتی از این‌قبیل است،اینها اورکستر است نه تك ساز .

غزلهای حافظ، مجلس های‌نظامی ، داستانهای مولوی ، یك ساز ویك آهنگ معین و بااصول‌که ازدرآمد آغاز شده وبفرودختم‌شده باشد نیستند بلکه صدها هزاران ساز وآلت‌وافزار مختلف شکل ومختلف‌حجم ومختلف اوتار ومختلف آوازندکه باهم‌دریك نوت‌جورشده‌اند ودر زیر فرمان‌حافظ ونظامی‌ومولانا بکمرتبه شروع بارغنون زنی کرده وهیچوقت‌هم این‌ارغنون آنها تمام نمیشود .

ازهرجاکه گوش بدهید وتاهرجاکه طاقت شنودن داشته‌باشید گوش شمارا بانوا های‌دلنواز خود مینوازند و شما را ازدنیائی که درآن‌باخستگی

و افسردگی و شك و حیرت و هزاران امراض اجتماعی دست و پا میزنید، بیرون کشیده و بعالم دیگر که معلوم نیست کجا است رهبری میکنند!

این شعر فارسی است، ایرانیان بعد از آن که دستشان از موسیقی سه‌چهارهزارسالهٔ‌خود کوتاه‌شد ودرآئین جدیدشان اعتنای عمومی بموسیقی کم شد، موسیقی را بشعر بدل کردند واین تطور و تکامل را درشعر پیش گرفتند وفرنگان این هنر را بسبب ترویج کلیسا از موسیقی دنبال کرده و درموسیقی پیش رفتند، تاچه وقت ما وآنها ما در موسیقی وآنها درشعر باز بهم برسیم ؟!

نقوش قالیچه ها، گل و برگهای رنگارنگ که هر کدام تاریخی علیحده و قصه و سر گذشتی جدا گانه دارند نیز ازقبیل شعر فارسی است. این گل و بوته ها که در قدیم عبارت از یك گل خند فوق و یك برگ زیتون یا چیز دیگر، و سر اژدها با شاخ و گوش و دهان باز، و سر شیر از نیمرخ و مقابل، و سر دیو و میمون و انسان و تنهٔ آهو و بز کوهی و غیره بوده است، امروز همه صورت گل و شاخهٔ مو و برگهای غیر طبیعی و گوناگون بخود گرفته است. گلهای چند رنگ و شاخهای پیچیده و برگهائی که‌نه گل است و نه برگ و هم‌گل است و هم برگ بوجود آمده و معلوم نیست که چیست. همین طور سر لوحهای کتب و تذهیبهای طلا و لاجورد که از مو باریکتر وریزه ریزه در هم و بر هم با رنگهای تلخ و شفاف بهم آمیخته که اصل حقیقت آنها معلوم نیست، اینها همه نتیجهٔ تکامل و مداخلهٔ روح و دل و ازمیان بردن اصول و قواعد عقل و علم منطق است که جمع شده و دنیا را متحیر کرده و صاحبدلان رابدون اینکه دلیل ومنطقی داشته‌باشند خواه و نا خواه بسوی خود جلب

کرده است !

این نقوش و خطوط هندسی و گل و بوتهای غلط ، آن‌شعرهای بی‌آغاز و انجام‌معانی‌مختلف ، همه‌وهمه اورکسترهای ازلیت وابدیت خداوندیند. آنها بیشتر بطبیعت و بجهان و باین هندسهٔ بی‌سرو ته که‌ماآنرا عالم نامیده‌ایم ودر شناخت آن متحیر وسرگردان مانده وغالبا خود را درین مسئله که آنها را میتوانیم شناخت فریب داده و میدهیم شبیه ترند تایك گل و بوتهٔ عاقلانه وعالمانه که از روی عکس یا از گردهٔ طبیعت بدست یك نقاش عالم عاقل واستاد ساخته شده باشد.

زیرا شعرهای خوب ما، مینیاتور های ما ، گل وبوتهای قالیچه های ما بحقیقت دنیا وواقعیت طبیعت شبیه است. ولی نقاشی فلان استاد و گل وبوتهٔ فلان مخمل و اطلس فرنگی بجزئی از دنیاوطبیعت شباهت دارد و کل بالاتر از جزء است !



نثر حجازی از این جنس است ، معلوم نیست خود آقای حجازی تا این درجه به نثر خود اهمیت داده باشد و آنرا دوست گرفته باشد ، دلیل آنرا هم قبل از این بیان کرده ایم .

اتفاقاً حسن کار اینجا است . و همین است سر طبیعی بودن قطعه های حجازی که او فقط از طبیعت بی بند وبار واز جهان بی‌اساس که‌ما فرزندان آنیم تقلید کرده است ، نه از اصول ومنطق وقواعدی که عقلا برای گمراه کردن رفقا یافریب دادن مردم یا فریب خودشان آنهارا وضع کرده‌اند : بعین مثل قالیچهٔ پرگل وبوتهٔ قدیمی که با الوان تلخ و کم جلای نباتی، رنگ آمیزی شده واحیاناً نمیتوان سرو ته آنرا از هم تمیز داد ، در

برابر قالیچه های جلا دار که بارنگهای روشن وشفاف جوهری کــه بشر برای آسانی کار اختراع کرده است رنگ شده و یك دور نمای عالمانه یا یك صورت شبیه بـاصل را بروی آن طراحی کرده باشند . این قالیچه بمنطق و بعقل واصول معقول ومتعارف نزدیك و آن یکی دور ازین ماجرا هااست، اما همـان عقلا این یکی‌را دور انداخته وآن یکی‌را بدیوار اطاق نصب مینمایند !

چرا ؟

چون آن اولی بطبیعت نزدیکتر است ، آن طبیعتی که اصول‌طبایع‌است، یعنی طبیعت شك وحیرت وسر گردانی وتلخی ودرهم وبرهمی جهان که همه کس آنرا میفهمد ولی نمیخواهد اقرار کند !

اتفاقاًزیبائی‌وحسن راهمه‌به تناسب اجزا تعریف کرده‌اند وبعقیدهٔ من این‌اشتباه است ، چه‌اگر تناسب آن نظم دقیق باشد‌که مااز آن تعبیر میکنیم بایستی درخت یا انسان اگر مانند استوانه مدور یامربع می بود زیبا تر از درخت چنـار امامزاده صالح یا گرتا گـاربو که دارای بینی بسیار بزرگ وچشمان بسیار درشت‌است میبود، ولی مامیدانیم که استوانهٔ متساوی‌الحجم از یاك مخروطی هم زشت تراست .

پس تناسبی که گفته‌اند عبارت ازبی‌تناسبی است ، یعنی هر چه عدم تناسب زیادتر باشد زیبائی قوت دارد ، بایدهم همین باشد، زیرا آسمان که زیبا ترین چیزها است نه از دور دارای تناسب است و نه از نزدیك چـه ازدور سطحی مستوی ودارای نقاطی بی‌ترتیب بیش نیست ، واز نزدیك هم فضائی است بی‌پایان واخترانی بی‌ترتیب وبی تناسب کــه از چپ و راست باهم در نازع وجزر و مدند ونارس ورسیده وخرد وبزرگ و نورانی و

مظلم در هم افتاده اغتشاش و غوغای غریبی برپا کرده اند !

زیبائی بشر هم از اینقرار است غالباً صورتهای متناسب وقد وبالای موزون دیده شده‌است که صاحب آن زیبا نیست ، بر عکس رویهائی که مطابق عرف بی تناسب است غالباً خوشگل افتاده و به زیبائی مشهور میشوند .

در حیوانات هم تناسب ملحوظ نیست ، دم طاوس بدان بزرگی چه تناسبی بابدن او دارد ، زیبائی او از کمال بی‌تناسبی است .

آری زیبائی آن تناسب غیر قابل وصف است که روح زیبا پرست درك میکند نه این تناسب ظاهری که بتوان باعقل ومنطق و چشم ودست اندازه گرفت .



راه لغزان

رفیقم از در آمد مثل همیشه گردنش کشیده ، چشم ودهانش پر از خنده ونیش شوخی بود اما دل‌من مثل همیشه ازدیدنش فرونریخت . از آن حال مبارزه و پرخاشی کـه در ملاقات با مردم از خودراضی و متلك گو دست میدهد درخود احساس نکردم . اگرنقاش بودم میتوانستم بیك لغزش قلم یك دنیا تغییررا در صورتش بنمایم‌لیکن این افسون‌ازبیان ساخته نیست، نمی توانم بگویم در خطوط چهره‌اش کجا چند مو پائین و بالا شده بود که بخوبی دیدم جهان تازه‌ای را سیر کرده ، روانش در کورهٔ آزمایش تافته و از فشار سختیها نشان نجابت وافتادگی گرفته است .

بیان ، رسا نیست ، سخن از ناتوانی جهرهٔ زیبـای حقیقت را آنقدر مختلف ونا درست میکشد که مردم از راستی میگریزند .

کاشکی یك‌صورتگر زبردست بتواند صورت حقیقت ونیکی راچنان درست بکشد که برای بشر جای ترس ودودلی باقی نماند .

ولی از گفتن جاره نیست : آن برق خود ستائی کـه جان بیننده را میسوخت‌از نگاه‌رفیقم رفته وتیرهای‌دلدوز تمسخر وتحقیر ازتبسمش‌ریخته بود . تقی هیچوقت بد نبود جز آنکه بیش از این اتفاق وقتی بصحبت می‌ـ نشست وزبانش بگردش میافتاد مثل آن بود که آدم خشم آلود کارد برهنه‌ـ ای بدست گرفته باشد،خیال رفقا را ناراحت میکرد .

گفت این دو شبه یك‌عمر ماجرا برمن گذشته آمده‌ام برایت‌بگویم

و باری از خاطر بر دارم میدانی چرا من رفقا را دست میانداختم ؛ برای آنکه میدیدم مثل بچه‌ها بازیچه میخواهند واز درد خواستن وهوس فغان میکنند ، بااطفال باید شوخی کرد . خیال میکردم من غیر از سایرینم و اگرهم چیزی بخواهم‌هرگز بآن‌شدت نیست که فریادم بلندبشود ،حکومت دلرا بعقل واگذاشته بودم و از عقل هم گله نداشتم . اگر ازآن خوشیها که شعرا بآواز حزین در گوش دل میخوانند منعم میکرد از آن درد ها و سوختنها هم که محرومین را بناله وپیچ وتاب میانداازد خاطرم آسوده بود . از رسیدگی بحساب کار دیگران پند گرفته برای سود اندك رنج فراوان نمیبردم وراحت بودم ، زندگیرا بدستور خرد خالی از عشق ورنج فراهم چیده خانهٔ نوی ساخته در آن، لانه‌ای پرازکتاب برای‌خود آراستم. روزی در آن آشیانه چون مرغی که بر بیضه بنشیند خیالرا روی کتابها گسترده گرم وخوش بودم ، صورت بزرگان فکر وسخن را در اطراف خود همه جا میدیدم وبا هریك نکته ورمزی در میان میگذاشتم . ناگهان از فرط وجد وشعف بر خاسته دور اطاق بگردش پرداخته از پشت شیشه بیرونرا تماشا میکردم ، باران میآمدواز در ودیوار وبامها آب میریخت . یك چتر سیاه در کوچه گذشت بیجهة دلم فرو ریخت ، مثل آن بود که زن عزاداری اشگ میریزد . دیدم درختها بدست خود گیسوان بر باد داده سیل سرشگ از دامنشان میرود ، این برگها که روزی منظردلها بوده از آب دیدهٔ روزگار شسته بگل سپرده میشود . طحافی بآواز چیز میفروخت گوئی میگرید ومیخواند ، صدایش از گریه گرفته بود . یکدنیاغم بجانم ریخته خوبان آسمان بحالم میگریستند ، منهم گریه میکردم .

غمی که‌اسم داشته باشدآسان‌است ، دشمنی‌است که روبرومیشود ، با

دشمن درآویختن کار مشکلی نیست . اما این غصه های بی‌نام ونشان که در تاریکی دل، جان گدازی میکنند وبدست نمیآیند بسی دشوارند . میگویند غصه‌ها باری است که از پدران برخاطر مانشسته ، صورت ترس وآرزوی آنها است که درنهاد مانقش بسته ، درباطن ما وجودی است که از اختیار بیرون است بلکه اختیارما بدست او است ، این ظاهرما آئینه تمام‌نمای آن حاکم لابه ناپذیر است . یادگارها و آرزوها ، غمها وترس‌های او بازماندهٔ عمر دراز بشر است، هرچه انسان از آغاز تاکنون آرزو کرده یاغم خورده وترسیده در باطن ما بیادگار مانده اندك موجبی آنرا میانگیزد وما را به نشخوار وامیدارد .

پائیز که شد آن وجود باطن بیادش میاید : مردی کلفت‌و کوتاه وپشم آلود بر در غار ایستاده خروش ماده وجیغ بچها را از درد گرسنگی میشنود ، دندانهایش بهمفشرده ، چشمهایش نیمی بهم آمده ، عضلات دست وبازویش مثل آهن سخت میشود ، نمیتواند از ترس جانوران غار را تنها بگذارد ، از وحشت بیبرگی زمستان آشفته وپریشان است ، انتظار شکاری را میکشد که نمیآید .

بازیادش میآید: کاروانی درصحرا براه است،بازرگانی بامید سرمایهٔ بیشتر کالای فراوان همراه میبرد ، در خیال، زن‌وفرزندرا از حریر وزربفت میپوشاند ودر شبستان پر از دود عود بادوستان بعیش مینشیند . طوفان است ، جاده‌را برف پوشانده هر لحظه بیم آن میرود که راه‌راگم کنند . از وحشت گرگ و کفتار و از خوف دزد و آدم کش بخود میلرزد ، می بیند مالش بیغما رفته ، خودش کشته شده ! فرزندانش را به بردگی فروخته‌اند

بازآن وجود باطن ما با چشم تصورمشاهده میکند پسر ودختری در

دانشکده ازعالم جسم در گذشته بروح یکدیگر عاشق شده‌اند، بیك فکر رسیده هردو واجد و پیر و فلسفهٔ تازه‌ای گشته دنیارا یکجور میپندارند و باهم در افلاك بسیر وپروازند. شیپور جنگ دلدادگانرا جدا میکند. یك روز دختر درمریضخانه خون ازصورت مجروحی شسته میبیند معشوق است! ازضربتی که بسرخورده کور ودیوانه شده، اینك یکعمر باید ازاو پرستاری کند

ولی ازهمه غم‌انگیزتر یادگار آن جمالی است کـه میگویند وجود باطن ما درآسمـان دیده وچشمش دایم بدنبـال اوست، ایـن منظره هرگز از دورگاه خیالش محونمیشود. غم معشوق خیالی چاشنی همه غمهاست، وای اگرشبیه آن جمال آسمانیرا به بینیم، سراپا خواهش ودرد وغم میشویم.

خلاصه، پشت پنجره ایستاده دلم ازدرد وغم بهم میمالید وروانم همچو جان شمع از سرمیرفت. ناگهان مثل آنکه تازه چشم گشاده باشم دیدم یعنی فهمیدم که مدتهاست آن جمال آسمانیرا تماشا میکنم: درخانهٔ روبروصورتی از پشت شیشه پیدا بود، همانکه وجود باطن درآسمان دیده و بآن دلداده،

بنای آزادی و آرامش و راحتی کـه بیکعمر ساخته بودم بیك نگاه فروریخت، بی پناه وحیران شدم. بکتابها پناه برده ازروان شناسان وجهان پیمودگان مدد خواستم. میخواندم اما نمیفهمیدم. نگاه میکردم اما جزآن صورت پشت شیشه چیزی نمیدیدم. باهرچه قوه دردماغ داشتم سعی میکردم این بیچارگی وشرمندگیرا ازخود دورکنم، مثل آنکه بچه ایرا تادیب میکنم بصدای بلند بخود میخندیدم، گویـا زنم خیال کرد دیوانه شده ام سراسیمه وارد شده گفت تنها بچه میخندی؟ گفتم سرگذشتی میخواندم، ازعشق خنده‌ام گرفته، راستی این چه جنونی است که مردم بخود میبندند، این چه آتشی است که دستی بجان خود میزنند!

تعجب کرده گفت عشق باختیار ما نیست؛ تو که این همه کتاب خوانده‌ای باید بهتر از من بدانی . پرخاش کنان گفتم این حرفهای مفت را باور نکن ، عشق دروغ است ، ضعف دماغ نویسندگان است که باین صورت بروز میدهند ، این عاشقی را که شعرا اینطور محبوب و نازنین میسازند اگر واقعا وجود داشته باشد باید هزار بار سرزنش و تحقیر کرد . آدم عاقل حق ندارد خودرا دیوانه کند وخدای نکرده دیگران را برنج وزحمت وادارد .

بانگاهی پرازدرد محرومیت آه پنهانی کشیده گفت امامن دلم میخواست یك عاشق حقیقی را به بینم میگویند عشق زندگی را گرم میکند ، زندگی بی‌عشق چه لذتی دارد ، کاشکی توهم . . .

فهمیدم او چه میگوید لکن او نمیدانست گله گذاری بی‌موقع درمن چه آتشی روشن میکند ، گفتگو را براه دیگر انداختم؛ از کار های خانگی گفتیم وشنیدیم . هرطور بود آنروزوشب رابصحبت گذرانده فرداصبح مثل کسی که خواب مخوفی دیده باشد گیج ومبهوت بیدار شدم ودر پی کارروزانه رفتم . تصور آن رؤیا اغلب بامن بود ، گاه بخود میخندیدم و گاه بخودمیبالیدم که من غیر ازدیگرانم وباین جلوه ها گول نمیخوردم . وقتی بقوت واستحکام خود مطمئن شده یقین کردم که هرگز گرفتار نبوده و نخواهم شد گذاشتم آن جلوهٔ آسمانی دیروز جزو سایر آرزو ها پردهٔ فریبنده ای ساخته پیش چشمم بیاویزد . از تماشای آن پرده خوش بودم .همان طور که گاه در تصور بیزحمت وضرر ، بال گرفته درآسمان ها گردش میکنیم ، بهر یك ازستاره‌ها سرمیکشیم به‌بینیم کجا میشود نمرد ، آن خوشی بی‌عقوبت در کدام دنیااست؛ آن یار بیآزار راکجادرآغوش میکشند ، منهم بابای خیال بآن خانهٔ روبروی کتابخانه رفته بپای آن حور نشسته براز و نیاز پرداختم . اوهم مرا ازپشت

شیشه دیده ودل داده بود . همان بودیم که میخواستیم ، یك خلل ایراد در کار عشقمان نبود ، برای خوش بودن هیچ احتیاجی بشرط و پیمان نداشتیم . بنای محبت را برجان گذشتگی باید ساخت عهد وقرار خلاف دوستی است .

فرض نمیکردم وقتی هم حال دیگری داشته یاخواهم داشت ، گذشته و آینده ای نمیدیدم ، سراسر حال بود . دنیا از یادم رفته دیگری را جز او نمیشناختم ، جزاو مورد علاقه وعاطفه کسیرا نمیدانستم ، ازهمه بیگانه شده رشتهٔ علایقم بدیگران چنان گسیخته ودر رفته بود که هرگز بدست نیاید . بی تردیدو تأمل چنانکه تشنه آب میخورد زنمرا طلاق داده فرزندم را فراموش کرده ملامت ورسوائی را چون نشان خوشبختی بسینه بسته آزاد وسرافراز شدم . دستورمعاش را پاره کرده بعقل ناتوان میگفتم تو یکعمر نتوانستی مقصود را بیابی من خودم پیدا کردم! آری بعشق حقیقی رسیده تکلیفم باکارها واهل دنیامعلوم بود، عشقی که از خود میرهاند وبآزادگی میرساند این است. آنجا که هنوز تردید عقل و ترس سرزنش ومهر و علاقهٔ بدنیا و دیگران وتصور فردا باشد عشق ووارستگی یا جنون وآسایش نیست .

اینهمه خیال بود . اطمینان داشتم که عقل من نه چندان سست وبی- تمیز است که اگر چنین اتفاقی دست دهد بگذارد دل بهوای خود برود اماحالا میبینم آنقدر هم قادر نیست که دل رابایمان یابزور پیروخود کند . من بیچاره در این میانه میدان خونین جنگ این دودشمنم .

چون خیال را بر کسی خطا نمیگیرند تا اینجا گناهی نکرده بودم . فرداظهر که بمنزل میآمدم یکی ازدوستان رادیدم گفت باتو کار واجبی داشتم و بدیدنت میآمدم ، مختصر اینست که رو بروی خانه ات فلان خانم اروپائی نشسته ما باهم قرار ازدواج داشتیم ، از غفلت من یا از ناز زیاد او میانمان شکراب شده تو باید برادری کنی وبخواستگاری بروی .

اول امتناع کردم، چنین کاری از من معقول نبود، اما دلم برای آشنائی آن پری بیتاب شده بقبول خواهش دوست مجبورم کرد .

شب بود در خیابان قدم زنان فکر میکردم که با نامزد رفیقم چه بگویم. فکرهای اولم همه در توصیف رفیق بود، رفته رفته عبارتهائی که در وصف او تهیه میکردم دو پهلو شده صنعت مدح شبیه بذم ساختن در خاطرم هنگامه میکرد : دیدم راستی رفیقم صدعیب دارد، حیفم آمد هنوز لایق بهشت نشده همچو حوریرا بزنی بگیرد .

رفاقت ودوستی دروغ نیست، احتیاجی است که پس از رفع شدن خیلی از احتیاجات دیگر دست میدهد .

بادلی از احساسات مختلف شوریده، قصد نادرستم را پشت چهره‌ای باز وبی طمع پنهان کرده پیش روی خانم اروپائی نشستم . آنچه از بچگی یادم میآید هرگز بهیچ خواستنی آنطور کوچاك وبیچاره نگاه نکرده بودم. البته بهانهٔ ملاقات خواستگاری بود لکن از رفیقم خیلی گله داشت ومن در مقابل آنهمه شکایات بجا، نه آنکه هرچه دست وپازدم عذری که قابل پذیرفتن باشد پیدانکردم بلکه با تشریح احوال رفیقم چشم و گوش خانم را باز کردم تا اورا خوب بشناسدو بعدها برمن ایرادو جدانی نداشته باشد. پس از مختصری که باین گفتگو گذشت صحبت راخودمانی کردم وچون درضمن صحبت فهمیدم معشوق چه خلقی رامیپسندد وازچه گریزان است خودنمائی برایم آسان بود، بعلاوه دل آزرده رازودمیشود بمهربانی رام کرد، خوشبختانند که بمحبت نیازمندان میخندند .

شاید بتوانم هرچه گفتیم وشنیدیم برایت بگویم لکن مفهوم آن حرف هارا که از نگاهها و حرکات دست وسر وبدن معانی خاص و بیان نکردنی

میگرفت نمیتوانم ادا کنم. گرچه رسما از زناشوئی خودمان صحبتی نشد ولی درضمن همین حرفها ونگاهها عهد وپیمانی بستیم که ازهر نوشته وسندی محکمتر بود. قرار شد فرداشب زودتر بآن بهشت بروم. وقتی از آنجابیرون آمدم خانه واهل خانه رابکلی فراموش کرده بودم ، پس از چندی که مست ومدهوش راه میرفتم متوجه شدم که درراه منزلم ، مثل اینکه بوحشت سرائی میروم متوحش برگشته سربکوچه هاگذاشته یکی دوساعت بعد از نصف شب بخانه باز آمدم وبرای آنکه کسی رابیدارنکنم آهسته دررختخواب مخفی شدم.

درخواب وبیداری رؤیای مهیبی دیده ازجا جستم ومثل بید میلرزیدم. درآن سیاهی شب وتاریکی مخوف دل خود دیدم زنم روی تختخواب مرده ، من اورا کشته ام! فریاد زدم:

بلی من تراکشتم ، خوب کردم ، چرا توشکل اونیستی! دلیراکه بتو داده بودم چراگذاشتی اوببرد ، تومرا بآدم کشی وا داشتی ، گناه من بگردن تست! حرفهای عقل نمای مرا باور کرده نفهمیدی که من تاآخر عمر بچه ام وببازیچه گول میخورم! چرا دایم ریشخندم نکردی وبازیم ندادی ، خیال کردی همینکه زن من شدی کافیست ، این یك حرف زنجیری است که دل نمیتواند پاره کند! قلعه رافتح کردی امادروبندش رابروی دشمنهای هوس باز گذاشتی! دل نگاه داشتن از گرفتن مشگلتر است ، بجرم ایـن همه بی احتیاطی بمیر و دم نزن.

آری روی تخت خواب نشسته بودم زنم روی تخت خود خوابیده بود ومن داد میزدم اماگلویم چنان میفشرد که صدایم بیرون نمیآمد. میلرزیدم ودرسینه فریاد میکردم که ای امان مگر نمیبینی چه آتشی ازسرم شعله میکشد ، بخاطر آنهمه عشق و محبت برخیـز و نجاتم بده ، از او دلرباتر شو ،

دلمرا واپس بگیر ودر بغلت نگاه دار ، بیدار شو ببین من در چه شکنجه ای بعذابم ! از پرتگاه بیرونم بکش، حرفهائی بزن که مردانگی وغیرت را در وجودم بشوراند، پندم بده ، مردم کن ، بنال ، دلمرا بسوزان ، نگذار . . . .

به ! حه بهتر که بیدار نمیشوی وناله وتضرعم رانمیشنوی ، من در این آتش میسوزم وخوشم ، تووخودمرا میکشم ولذت میبرم ! این چه لذتی است که رنج آدم کشیرا اینطور بر من آسان کرده ، این چه سودائی است که بنقد دل وجان میخرم، چراپشیمان نیستم ، چرامیسوزم واز کردهٔ خود خورسندم؟ پس آنهمه رحم وانصاف و گذشت که درمن بودجه شد ،آن فضایلی که بنای وجود وشخصیت مرا میساخت مگر ازباد بود ؟

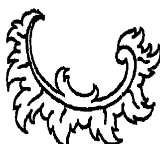
خدایا چرا مرا خوب وخواستنی آفریدی ؟ انطور نیست ، دانسته اشتباه میکنم ، میدانم که این حوری خانه وزندگی مرا طمع کرده مرا نمیخواهد ! پس چرا من آنشعور وشجاعت را ندارم که دانسته گول نخورم . آیا دیگران هم دانسته گول میخورند یاهمین من گرفتارم ؟ چه گول شیرینی، چه تلخی گوارائی . . .

فردا دیوانه وار تمام روز را در کوچه‌ها وخیابانها بجنگ وبیکار با خود گذرانده اول شب مقداری تحفه خریده باروحی ریش وخسته خود را تا بدر بهشت کشاندم ، هنوز در نزده بودم صدای پائی پشت سر خود شنیدم برگشته دیدم آن رفیق خواستگار است ، دلم میخواست جاهی زیر پایم باز میشد . خوشبختانه حنان مست نشاط بود که حال زار مرا ندید، باخنده وشعف گفت خیلی ممنونم وقربانت میروم حرفهات مؤثر واقع شده بود ، امروز صبح اینجا بودم باهم آشتی کردیم و باین زودی عروسی خواهیم کرد

گفتم شکر خدا وبرگشتم، هرچه کرد بآنخانه نرفتم، خود مرا از چنگش کشیده بعجله بمنزل آمدم تحفه هارا پیش زنم ریخته زانویش رادر آغوش گرفتم ومدتها گریستم. . . . .

. . . . »

رفیقم قصه را اینجا تمام کرده پس از چندی سکوت گفت بلی حالا میبینم‌راه زندگی بسی لغزان است همه برلب پرتگاهیم بکسی‌نبایدخندید.



پائیز

زنگ تلفن بسرعت برق هزار خیال خوب و بد در خاطرم راه انداخت، گوشی را سنگین برداشتم، صدای لطیفی بگوشم رسیده چشمهایم بهم آمد، صدای آن خانم باصفا بود، گوئی بابهشت حرف میزنم، کار دنیا همه را فراموش کرده جانم ازقید فکر زندگی خلاص شد.

خوشبختانه خانم بمن عشق ندارد یعنی لطفش بالاتر وخواستنی تر از عشق است چون روح مرا دوست میدارد عشق که دچار این جسم سنگین است عاقبت خسته وماندە میشود، دایم ازبردن این بار دررنج وناله و زاری است. دوستی روح است که هجر ودرد وناکامی ندارد، بیزاری نمیآورد، گرفتار وپای بندنمیکند. دوست هرجاباشد باما است، هرچه دورباشد بما نزدیك است، هرکرا بخواهد ما هم میخواهیم و هرکه او را بخواهد بر ما منت میگذارد.

گفت اگر بدانید شمیران چه قشنگ شده هر کاری دارید زمین میگذارید ومیآئید باهم پائیزرا تماشا کنیم، درتمام سال شاید ازاین دو روز زیباتر وپرمعنی تر گیرمان نیاید.

پیاده براه افتاده دیدم راست میگوید، نقاش طبیعت در بهار هنوز ناشی است، پردهٔ دنیا را مثل عروسیکه بحجله میبرند با رنگهای خام بزك کرده چشم ودهان ساده دلانرا ازشادی لبریز میکند، صحرا بهم چشمی فلك پرازستاره میشود، درختان بطنازی گیسو بباد میدهند، ابرها از نشاط

غریده‌ناآزمودگان بآن نوا پامیکوبند. درزمین و آسمان آبها فریادمیکنند، آری گریهٔ بهارهم ازخود نمائی است.

اما تا پائیز ذوق ودست استادآموخته ترگشته پخته‌تر رنگ آمیزی میکندگلها وبرگها راخیلی کم کرده از زینت ها میکاهد، چهرهٔ دنیا بسلیقهٔ اهل دل نجیب ومحزون میشود. پائیز فصل آنها است که ازوعدهٔ دروغ بهار خسته شده ازحزن حقیقت لذت میبرند.

پیاده میرفتم که فرصت خیال داشته باشم اما زردی درختها و سفیدی سرکوه چشم ودلمرا مجذوب کرده نمیگذاشت بفکرخود بپردازم.

رفته رفته پائیز درنظرم مجسم شد، دیدم مردی است بلند و کشیده، سرش سفید و سیاه شده، درگونه‌هایش زردی وسرخی بهم‌آمیخته است. دیدم برگها مثل‌آرزوهای ما پس ازلرزیدن بسیار والتماس ماندن، یك بیك ریخته از باد سردبهرطرف پراکنده وبا خاك قاطی میشوند. اززمزمهٔجوی نازکی که میگذردناله‌های با حیاشنیدم. مثل‌آن بودکه خورشیدازدریدگی و اینهمه برمحنتها خیره نگاه کردن خجل شده پردهٔ نازك سفیدی‌بصورت کشیده باشد

وه که پائیز چه‌غم روشنی دارد وچه حرفهای راستی میزند. آنهاکه از حرف راست‌نمی‌رنجندباچه رضا وتسلیمی این‌حرفهارا درجان‌جامیدهند. صدای برگهای خشك که روی زمین یکدیگر را تنگ درآغوش گرفته‌بزور باد به نیستی کشیده میشوند چه مطلع عجیب وپرمعنی است، چه‌شعرهادر خاطر میانگیزد. نالهٔلرزان شاخه‌هاکه همچو محکومان لباس‌خودرادانه‌دانه کنده تسلیم مرك میشوند چه نغمهٔ درازی درخاطر ساز میکند. این‌حال و راز و نوارا اگر بادل خودجفت کنیم چه وجد آرامی دست‌میدهد، چه‌خوش

تسلیم میشویم ، غمزدگان دوست داشتنی میشوند .

مردی درجلومیرفت، هرچند قدم ایستاده کلاهرا بر میداشت ودودست را بآسمان دراز کرده بصدای بلند چیزهائی میگفت که نمی‌شنیدم اما معلوم بود گاهی تضرع میکند و گاهی گله وتندی .

چون با دردمندان میشود بی‌سابقه آشنا شد نزدیك رفتم گفتم خدا نخواسته چه‌غمی‌داری ؟ گفت ای‌آقا دستم بدامانت دردی دارم که دوا ندارد، چه عرض کنم . گفتم خدادرد بیدوا خلق نکرده . . چون فکر خودرا درخاطر دنبال‌میکردم رفتم بگویم مگر ازدوای مرگ خبر نداری که دردهای‌بیعلاج را درمان میکند ؟ گفت پسرم فحشم میدهد ، برسرم بامب میزند ، از اطاق بیرونم میکند . . . دیدم راستی بعضی دردها است کــه گویا بمردن هم دوا نمیشود ! درخودفرورفته ساکت درکنارش‌میرفتم ، دیگر گوشم‌نمیشنید چه میگوید، حواسم تعطیل شده بود ، یکبار ازصدای هق‌هق گریه و ناگهــان دستش بدهان رفتن متوجه شدم که شیون‌کنان وبریده وجویده میگفت و نشان میداد که «این دندان‌را پریشب اوشکست ، مادرش‌آجیل مشکل گشا داده بود برایش ببرم، گفت میدانستی مهمان دارم تو پدر . . . گــدا چرا آمدی‌مرا مفتضح کنی ! . . . » گفتم حالا کجا میروی ؟ گفت میخواهم ازغصه فرار کنم بروم خراسان، میروم که‌یکبــار دیگر اورا به‌بینم اما خیلی‌میترسم، متصل دعا میکنم وبخودم فوت‌میکنم ، میروم بگویم برو بدادمادرت‌برس‌من رفتم ؛ اما خیلی میترسم ، آقا دستم بدامانت . . .

گفتم اگر میخواهی من‌باتو میایم حرفهائی به پسرت میزنم که عذر بخواهد ودست وصورتت را ببوسد. گفت ای امان ، فحش و کتك او همه برای این است که میگوید حرف مرا پیش مردم میزنی . البته بشما اوقات

تلخی نمیکند اما وای بحال من وقتی شما رفتید . . . .

گفتم اگر بزبان خوش آدم نشد ملتفتش میکنم که عدالت وسایل دیگری هم برای تنبیه پسر ناخلف دارد. گفت ای آقا امان، خدا نکند صفر را بعدلیه ببرند، همه دندانهای من قربان یك موی گندیدهٔ او ! چکنم از جانم بیشتر دوستش دارم، باید بسوزم و بسازم، معلوم میشود شما اولاد ندارید ...

گفتم چکار میکند؟ گفت در کافهٔ آبشار ساز میزند اما چه ساز خوبی، هوش از سر آدم میرود !

گفتم ببین عموجان اینجا دیگر اشتباه میکنی، پسر باین بدی حتماً بد ساز میزند، ممکن است خیلی خوب روی ساز چگش کاری کند و بعجله پائین و بالا برود اما آدم بد نه خوب ساز میزند و نه خوب شعر میگوید چون شعر و موسیقی آینهٔ روح ماست . محال است عکس زشت در آینه خوشگل بیفتد . شاعر میتواند دروغی از نیکی تعریف کند یا ساز زن مصنوعی ساز را بناله در بیاورد اما گوش و دل آموخته راست را از دروغ میفهمد .

گفت بخدا صفر همچه خوب ساز میزند که هوش از سر آدم میرود آوازهم میخواند .

بکافهٔ آبشار رسیدیم میگفت آقا بمن دعا بخوانید ، میروم پسرمرا به بینم . دعاگویان ازهم جدا شدیم

بلی آنروز بتماشای پائیز رفته بودم درخاطرم خزان بود ، هرچه از رو زردی روزگار دیدم مینویسم .

نزدیك باغ خانم ، آنجا که وعده داشتم رسیدم . دلم میخواست آینه بود تاخودم را تماشا کرده ببینم چه صورتی دارم و خانم عکس افکار مرا تا کجا از این قیافه خواهد دید. یکدریا آشوب را زیر یك تبسم محزونی

آرام نگاه میداشتم ، یکدنیا کفتنی‌را پشت خط دولب ، خاموش کرده بودم ، خودم را مهیا میکردم که هیچ‌نگویم چون میدانستم بااین زبان‌گنك ، رنگ‌های شفق را نمیشود نمود یا شرح امواج دریا را نمیتوان داد . سعی‌میکردم گوش را تیز کنم تاازوزشهای بال آن روح‌آسمان‌گرد هرچه میتوانم‌خاطر را بپرورانم .

در این خیالات بودم آه وزاری بگوشم رسید ، ایستاده باطراف‌نگاه کردم کسی را ندیدم ، درچند قدمی ازمقابل کوچه‌ای گذشتم صدای ضعیفی آمد که‌آقاآقا ، برگشته دیدم زن‌جوانی‌است بچهٔ‌شیرخواری بسینه چسبانده ازکوچه بخیابان‌میآید چون جز او کسی نبود گفتم خانم شما مرا صدازدید؟

گفت نخیر بنده عرضی ندارم .

آهسته براه افتادم ، دوسه قدم نرفته‌بودم همان‌آه دراز از قلبم گذشت ایستاده گفتم خانم چرا آه میکشی اگر چیزی از من میخواهی بگو .

با صدای پست‌لرزان که‌بزحمت شنیده میشد گفت مریضم غذا ندارد .

درآن حال حزن وشور بائیز که دردل داشتم درس دیشبم از یادرفته دستم رفت که باآن بیچاره کمکی کنم . یکمرتبه یادم‌آمد که دیشب در کتاب آن فیلسوف مشهورخواندم که ترحم‌بیجاضعف نفس ومایهٔ فساد جامعه‌است ، مرد قوی‌وبلندنظر تسلیم‌دل سست‌خود نمیشود ! زود دست ازجیب‌درآورده قیافه را درهم کشیده باصدائی چنان محکم که نالهٔ درونم از خلال آن پیدا نشود گفتم چرا کار نمیکنی ، گدائی کار خوبی نیست . . .

میخواستم تعلیمات فیلسوف رابزبانی که اوبفهمد برایش بگویم . مثل آنکه بدنی درمیان جامه نباشد بیصدا روی زمین تا شد بچه بدامنش افتاد ، گریه میکرد اما چشمهٔ اشکش خشك شده بود .

برای آنکه نیفتم‌دوذستی خود را بوجود آهنین فیلسوف گرفته گفتم بگوبه‌بینم تفصیل حالت چیست، چیزی‌ازمن پنهان مکن حاضرم کمکت کنم یعنی کاری کنم که هم جامعه از تو فایده ببرد هم تو ازجامعه، بگو: گفت، اما باچه حال زاری! گفت بشوهر من تهمت اختلاس زده حبسش کرده‌اند بخدا دروغ است ازاو درست‌تر کسی نیست!

دیدم ای افسوس که بگفتهٔ فیلسوف، بخصوص با خانوادهٔ دزد نبـاید همراهی کرد، یادم‌آمد که درهمان فصل کتاب درضمن تعریف از قوت نفس وصفات عالیهٔ مردان بزرگ برای نمونه این حکایت آورده شده است که «اسکندر با سپاه خود بصحرای بی‌آب‌وعلفی‌افتاده بود، بردر کلبه‌ای‌دیدزنی جام‌آبی بلب بچه‌اش میگذارد گفت دست نگهدار وآبرا بمن بده! جامرا از دست پیرزن گرفته خواست بنوشد خیال کرد شاید درست نباشد که سپاه بسوزد واو لب تر کند. خواست آبرا بسپاهیان قسمت کند قابل قسمت‌نبود، جامرا پرتاب کرد.

شیون از پیرزن‌برخواست که ای وای بچه‌ام از تشنگی خواهدمرد، تا شب که‌شوهرم آب‌بیاوردما دیگرآبی نداریم... اسکندر شمشیر کشیده گردن بچه را انداخت ورفت.»

گویا احوالم ازدیشب که‌این‌حکایترا میخواندم‌عوض‌شده‌بود زیرا بی اختیاروقتی بگردن زدن بچه‌رسیدم، درخیال، یکی ازسرداران‌اسکندرشده دندانها را بهم فشرده دستم بقبضهٔ شمشیر رفت، تیغ را کشیده همینکه او گردن بچه را انداخت منهم‌گردن اورا زدم!

راستی اگر من، یعنی یکی ازسرداران اسکندر که بدنبالش میرفت در چنان موقعی‌گردن اسکندر را زده بود چه میشد، حالا دنیا چه صورتی

داشت ما در چه حال بودیم ؟ چه فکر و آرزوئی !

این آرزو را از فیلسوف پنهان کرده دامنش را از دست ندادم زیرا خیال دارم منهم روزی بجائی برسم ، باید دل سخت و کارآمد بشوم.

این افکار ضعیف راازخود دور کرده گفتم چرا شما باید زن هیچو آدمی شده باشی ؟

گفت من دختر فلان شخص معتبرم شوهرم مرا دید وعاشقم شدآمد خواستگاری کرد پدرم نمیداد میگفت جوانك ازهربابت خوب است اماپول وزندگی ندارد. من تا آنروز دوستش نداشتم ونمیخواستم زنش بشوم وقتی شنیدم پول وزندگی ندارد دلم برایش سوخت دوستیش در دلم جاگرفت ، شرط کردم که این جوان را خوشبخت کنم ، دزدیده از پدرم زنش شدم اما مادرم راضی بود. یکسال ونیم باهم خوب بودیم مثل بهشت گذشت ، بخدامن هیچوقت از اوچیزی نمیخواستم میدانستم که با هفتاد تومان مواجب نمیشود هم شام ونهارخورد وهم لباس پوشید ، ازخانه بیرون نمیرفیم که لباس نپوشم. آدم ازاین خوبتر وامین تر خدا نیافریده از بخت بد من رفیق خدا نشناسی داشت ازپول اداره برداشت و گردن شوهر بیچارهٔ من گذاشت .آقا باور کنید خدامیداند شوهر من بیگناه است اگر دزدی کرده بود حالا من و بچه‌ام اینطور روی خاك نیفتاده بودیم . الان دوروز است که خودم جز پنج سیر نان خشك چیزی نخورده ام اماهرطوری بودتادیروز برای شوهرم بزندان غذا بردم ، امروز دیگر چیزی ندارم جز این لباس تنم فروختنی نمانده.

گفتم چرا بخانهٔ پدرت برنمیگردی ؟ گفت ازهمانروز که شوهر کردم دیگر پدرم نخواست مرابه‌بیند حالاهم که چندماه است مادرم مرحوم شده او هم زن گرفته .

گفتم نتیجهٔ نافرمانی همین‌است ، اگر بحرف پدرت رفته بودی حالا باین زحمت گرفتار نمیشدی . آهی کشیده گفت اگر بنابود گذشته را ازسربگیرم باز زن همین شوهر میشدم ، دوستش دارم هرچه رنج میکشم چون بخاطر اواست عیبی ندارد میگذرد ، آخرازحبس بیرون خواهدآمد باززن وشوهر خواهیم‌بود . ناگهان‌ازخجالت‌بهم پیچیده گریه وفغان‌میکرد که ای‌خدامرگم بده چرا این حرفها رابشما مرد غریب میزنم . خدایا ماچه کرده‌بودیم که باین ذلت دچار شدیم !

دستور فیلسوف وعهد خود را فراموش کردم هراسان در جیب کاوش کرده‌هرچه‌داشتم‌بادب پیشش گذاشته رفتم . فیلسوف بانگاه وآهنگ‌ملامت گریبانم راگرفت که نگفته بودم با خانوادهٔ دزدان کمك نکن ! گفتم من با عاشق دلخسته کمك کردم . . . گویا جواب مطابق سؤال نشد اما جز این جوابی نداشتم .



ازروی گشاده وآهنك مطبوع خانم وازرنگ وبوی آنهمه گل ومیوه که بهزار ذوق ومعنی روی‌میز چیده شده بودتلخی مذاقم بشیرینی آمیخت نشستیم ، پس ازتعارف ومهربانی ،گویا من خیره بگلها نگاه میکردم ، پرسید چه فکر میکنید ؟ شمارا بخدا هرچه فکر میکردید بگوئید .

گفتم ناچار بخیالی مشغول بودم‌امامثل‌اینکه ازخواب بیدارشده‌باشم یادم‌نیست‌چه‌خوابی‌میدیدم . گفت هرفکری‌میکردیدالبته ازلای‌این گلهابیرون آمده‌ولی‌بکجاهارفته‌است‌خدامیداند. راستی گل‌دراین‌فصل‌خیلی‌عزیزمیشود برای‌اینکه کمیاب است . من‌امروز ساعتها درضمن فراهم کردن وچیدن این گلها باین فکر بودم ، یادم میآید دربچگی وقتی یك کفش‌نوبرایم میخریدند تاصبح چنددفعه بیدارمیشدم و کفشهارادربغل‌نوازش‌میکردم ، خواب‌میدیدم

که ارسی نو پوشیده‌ام وبهزار صورت به‌بچها نشان میدهم یادرهوا میپرم که فرشته ها به بینند ، حالا هرچه دلتان بخواهد ارسی میخرم و یك ذره لذت نمیبرم . معلوم میشود فراوانی لذت رامیکشد ، حتی مزهٔ غذاوقتی است که کم باشد ، خوراکی زیاد ذوق خوردن راکند میکند .

لحظه‌ای بسکوت گذشت ، خانم خیره بباغ نگاه میکرد . یك مرتبه ابروانش بالارفته‌دهانش ازتعجب بازشد ، باتأثری که ازکارشده وبیعلاج‌میآید گفت آه . . . هراسان‌شده پرسیدم چه‌شد ؟ باتبسم پراندوهی گفت یك‌برگ چنار پهنرا بآن درخت تماشا میکردم ، باین پیری آنقدر باطراوت و قشنك بود ! مثل صورت آدم پرخون که ازسرما سرخ شده باشد برق میزد ، دیدم مایهٔ امید است که درپیری هم میشود قشنگ‌بود . اما تااین فکرراکردم‌مثل اینکه کسی ازپشت فوتش کند دوسه تکان خورد وافتاد ! واقعا چرا روزگار اینقدرحسوداست ، وقتی‌تازه میرویم معنی‌زندگیرا بفهمیم بیك‌فوت‌روانه‌مان میکند ، گویا دنیا باآنها که میفهمند پوچ است دشمن میشود .

پس از چندی که هردو خاموش بودیم گفت‌من‌امروزبخود گفته بودم ساکت بنشینم ، شما حرف بزنید و من بشنوم اما میبینم چنان متفکرید که من وخودتان هردورا فراموش کرده‌وشایدهم‌خوشبختانه بیاوه‌های‌من گوش نمیدهید .

گفتم الان نزدیك باغ‌قصه‌ای دیدم‌وشنیدم که ازچشم و گوشم‌بیرون نمیرود ، ازترس آنکه مبادا برایتان غصه ای آورده باشم نگفتم اما حالا که میخواهید من حرف‌بزنم جزاین‌حکایت‌نمیتوانم‌چیزی بگویم . گفت‌بفرمائید وملاحظه نکنید که هرچه محزون تر باشد خوشترم میآید چون باحال‌دلم موافق ترخواهد بود .

حال آنزن دلدادهٔ درمانده راحکایت کردم ، بخلاف انتظار من اظهار هیچ همدردی نکرد. گویا حیرت مرا دریافت ، سری بحسرت تکان داده گفت ای کاش من بجای این زن بودم ، خوشبختی ازاین بالاتر چه میشود که دو رفیق، فکر و زبان یکدیگر را بفهمند ، از عاشقی شیرین تر است. چه فایده که عشاق درآغوش هم باشند اگر روحشان بافکر وزبان پیوسته نباشد، یك دریا میانشان فاصله وسردی خواهد بود. گفتم یعنی خیال میکنید این زن و مرد مثل شما یك دریا فکر دارند وخودشان مثل دوماهی آزاد درآن دریا غوطه میخورند؟ لبخندی زده گفت دریالازم نیست حوض هم کافی است بلکه بی آب و بی فکر هم میشود خوش بود بشرط آنکه بیفکر یا بافکر انسان رفیقی مثل خودش داشته باشد. آنچه من میبینم مردم سه جورند ، یکدسته چشم وخیالشان از آنچه میبینند و میشنوند دور تر نمیرود ، عشق ودوستی برای این مردم کار آسانی است زود موافق ویکدل میشوند، اسباب اختلاف زیادی ندارند چونکه محسوسات راباهمه بیك شکل میبینیم. روز زمستان آش رشته میخورند وزیر کرسی میلمند واز رشته های برفی که از آن بالا آویزان است هیچ باهم صحبت نمیکنند. تابستان از گرما فرار کرده گوشهٔ دره ای کنار جوی افتاده باشتها میخورند و میخوابند و هیچ از زمزهٔ آب و نوای مرغان حرف نمیزنند وبمعنی صداهائی که معنی ندارد اصلا کارندارند، اگر برسر چیزی دعوا کنند زودصلح میکنند ونگرانی رفع میشودچون فاصلهٔ اختلاف زیاد نیست. لکن مردم دسته دوم خیلی گرفتارند ، اختلافشان گاهی باندازهٔ یکدنیا فاصله دارد. این فاصله ها را چطور میشود نزدیك کرد. این چشم و گوش ظاهر را کنار گذاشته باخیالشان میبینندو میشنوند: وقتی درمقابل طبیعت میایستند نفس بلندی کشیده سینه شان فراخ میشود ، وجود شان مثل

بخار آنقدر وسعت پیدا میکند که سبزه وآب ودرخت وکوه ودشت‌وزمین وآسمان درآن‌جا میگیرد وباز هنوز برای جولان فکر هرچه بخواهید جا دارد . بادل تاریك کوه هم صحبت میشوند ، میخواهند بدانند تاکی اینقدر سنگین خواهد نشست ، پایش چرا بزنجیر است ، چرا ازاین همه‌سرد و گرم که برسرش میگذرد فغان و شورش نمیکند ، از آن بالاچه جنگها دیده‌ودر دامن ، چه عشقها پرورده ؟ !

میخواهم بدانم پشت این آسمان چی است ، از کی تابحال سرنگون آویخته ، این‌سرپوشی راکه برسر ماگذاشته اند اگرنبود بااین‌همه رسوائی چه میکردیم ! از چشم خیرهٔ آفتاب میپرسم تو چطور اینهمه آمدن ورفتن پرستندگان‌خودترامیبینی وگریه نمیکنی ، چطور اینهمه خونریزی‌هاوبدیها را میبینی وچشم بهم نمیزنی ، مگر دلت نمیسوزد .

مثل کوه،سخت‌و سنگ میشوم یا نرم وروان باآب میروم ، بازمین و سبزه خود را زیر پاها میکشم ، مثل درخت میوه میدهم وهم بی شکایت و ناله خرد میشوم ، جانمرا نثار گلها میکنم ، خود مرا هیچ میگیرم وازشماچه پنهان‌چه بسا التماس‌میکنم‌واشک‌میریزم اماچه‌فایده‌طبیعت خردلی‌بخواهش وزاری‌من‌اعتنانمیکند ، مرابخود راه نمیدهدورازش‌رابامن‌درمیان‌نمیگذارد. خیلی بچه بودم یکبار پنهانی در انبوه باغچه جائی که کسی مرا نبیند گلی پیدا کرده باهم رفیق شدیم ، آبش دادم ، نازش کردم ، هر مهربانی و قربان صدقه‌ای که‌بلدبودم بگوشش گفتم ، دلم میخواست اوهم بامن حرف بزند،از غصهٔ اینکه زبان‌ندارد یکعالم گریه کردم . پس ازآن‌بگربه‌دلبستم‌خدامیداند من‌از حرف نشنوی وناهم‌رازی گربه‌چه هاکشیدم . بعد ازگربه بآدم‌دلبستم خیال میکردم آدمهامیتوانند همدیگر را بشناسند ورمز وحال دل یکدیگررا

بفهمند ، حالا میبینم وجود آدم از سنگ و گل و گربه پیچیده تر ورنجش بیشتر است .

بهزار زبان میگویم توکه اینهمه هوش وفراست داری چرا بکار نمی اندازی ؟ بالهای خیال من کوتاه وضعیف است نمیتوانم تنها بپرم ، من از تنهائی میترسم وبتو پناه آورده ام ، توکه اینهمه پر و بال داری چرا باز نمیکنی . بیا باهم بآن بالا ها بپریم ، این گرفتاریها وقیدهای زمین‌راانداخته یکدیگر راخوب به‌بینیم‌وبشناسیم ، ازعشق ودوستی گذشته ، یکی بشویم .

شما میفهمید من ازکه صحبت میکنم‌وچه میگویم، واگردیگری‌این حرفهارا بشنود خیال‌میکندهذیان‌است . خلاصه یکی‌ازاین روزها درجواب اصرار زیادمن گفت چرا اینهمه از دل و روح ولاهوت و پریدن حرف میزنی ، چرا خیال میکنی من ازاین عوالم دورباشم«باچشم بسته سیرجهان میکنیم ما » .

بخدا دلتان بحال من بیشتر بسوزدتابحال‌آن‌زن درمانده‌که شوهرش در حبس است . وقتی این حرف را از او شنیدم مثل آن شد که زمین زیرپایم‌بازشده‌باشد، تنهاوبی دادرس‌بچاهی افتادم . دیدم اوبرای خودش‌فکر میکند منهم باید تنها برای‌خودم فکر کنم . خوب تأمل کردم‌دیدم آدم همیشه تنها است .

آشنا ورفیق ، دوست ودشمن ، زن وشوهر ، عاشق ومعشوق همه‌از هم جدا وبیگانه‌اند ، یکدیگر را ندیده ونشناخته‌اند مثل این‌است‌که بین انسانها پرده‌ای حایل باشد ، از پشت این پرده شبحی ازهم‌میبینیم ، پوشیده ومرموز باهم صحبت میکنیم حتی یك رنگ را هر کسی طوری میبیند واز یك آهنك هر کس نغمه‌ای می‌شنود ، یکی میگرید یکی میخندد . سوختن

یکی برای دیگری خنده دار است وخندهٔ دیگری برای یکی سوزنده . با اینهمه شکایت‌وعرض ودادهیچ از درد دلها خبرنداریم . هرچه بیشتربگویند وبنویسند ، هرچه بیشتر شعر وغزل بسازند مثل چراغیکه در چاه بی بنی روشن کنند دوری و وحشت زیادتر دیده میشود .

ببخشیدبیش‌از این مویه نمیکنم ، ازمویه چه حاصل واما مردم‌دستهٔ سوم را شما باید بفرمائید چطورند .

گفتم دستهٔ سوم خودشان غمی ندارند، برای آن اولیها و دومیها غم میخورند وخوشند .



گیتی

تا بزانو در رختواب بلند شد، چنان از وحشت فکر خود میلرزید که نمیتوانست بپا بر خیزد ، دستهای کوچك را روی سینه فشار میداد که از صدای قلبش دایه بیدارنشود .

آنروز از صبح قصد این گناهرا کرده بود اما گیتی دوازده سال بیش نداشت ، هنوز از دل خود گول نخورده نمیدانست که این نارفیق همیشه‌نیمه‌راه مارا تنها میگذارد .

تختخواب فریاد کرد که دایه‌را بیدار کند ، صندلی نمیگذاشت برود، شمعدان، نزدیك سر دایه بزمین افتاد ، هردفعه گیتی میدید یك پرتگاه تا بآرزویش حایل شد ، نفسش بند آمده چشم ودهانش از ترس دریده درجا خشك میشد اما خوشبختانه دایه خانم بیدار نشد .

بنرمی مهتاب از گل کاری و کنار استخر گذشته بزیر آندرخت رسید لکن از خجالت چشم از پای خود بر نمیداشت ، آهسته درخت را با دست وبدن نوازش میکرد . یکبار مثل گل سفیدی که از دست بیندازند روی زمین افتاد .

هزاران پاره ماه از خلال شاخه‌ها شب پره وار بر سر و جانش ریختند .

پیر بستانکار که مشغول آبیاری بود صدائی شنیده از پشت درختها دید گیتی خانم‌روی زمین افتاده ! دهانش باز شد که فریاد کند ، قدمش

پیش رفت که بدود، اما نه فریاد کرد نه‌دوید.... سر سفیدش روی دو مشت ومشتش روی دستهٔ بیل مانده از دنیای حقیقت بیرون رفت...

عالمی دید که شاهد آرزو روبرو نشسته! مثل کسیکه نفسش تا بهلاکت گرفته و یکمرتبه باز شده باشد زنده شد، دریافت که یك عمر دراین تنگنا مرده بوده!

پای خیالش براه افتاد که برود وریش سفیدرا بخاك بمالد وبنالد« که‌ای فرشتهٔ آسمانی تواز آرزو قشنگتری: من جرئت نمیکردم صورتت را باین زیبائی بسازم یابلد نبودم! تو بهشت‌را خدا بجبران یك‌زندگی رنج‌وسختی ویك‌جهنم سوز و درد سوختن باهرچه هنرداشته برای‌من ساخته‌وفرستاده، از تو بهتر نمیتوانسته!

تومال منی، بیا دربغلت بگیرم، بازوهای نرمت‌را بگردنم حلقه کن، آنقدر بفشار که یك جان بشویم، صورتمرا از بوسه بیازار، تنم را نوازش کن، جز من چیزی نبین، از صفای باغ چشمم سیر نشو...

آه، نگو! بخدا من جوانم، پیش از آنکه ترا ببینم پیر بودم، پیر نبودم، سرم سفید شده دلم که هرگز پیر نشده بود! چون توهمیشه در خیال من بودی.

الان‌ازبهار جوانترم، باغ خرم دلم پراز گل عشق وعطر عاشقی است بیا در این باغ بازی کنیم، من میدوم، اگر مرا گرفتی....»

گیتی گاه دزدیده درانبوه شاخه ها نگاه میکرد وزود سر را پائین میانداخت، گاه گوش میگرفت که از آن بالا صحبتی بشنود. از ترس تنهائی و پشیمانی بخود میپیچید. ناگهان لولو سگ سفیدش در رسیده دیوانه وار بجانش افتاد، سرورویش را میبوسید ومیبوئید وبا هزاران پیچ

و تاب و ناله و فغان عذر این چند دقیقه جدائی و بیوفائی را میخواست .

گیتی از این زور که بکمکش رسید نفس راحتی کشیده جرئت پیدا کرد، بند از فکر و زبانش برداشته شد . لولو را در دامن گرفته گفت تو کجا بودی ؟ خوب کردی آمدی من تنها بودم . بگو بهبینم این قمریهای توی لانه‌شان لای آن شاخه‌ها چرا باهم حرف نمیزنند ؟

لولو بطرف شاخه‌ها پارس کرد . گفت آره بیدارشان کن بگذار باهم حرف بزنند من بشنوم ، لولو جان آیا توهم دلت میخواست مثل این قمری یک شوهر خوبی داشتی که همیشه با تو بود ؟ مگر از تو بدبخت ترهم کسی میشود ! دلم برایت میسوزد ، شوهرت چقدر بیوفاست من اگر جای تو بودم هرگز اینطور شوهررا قبول نمیکردم ، شوهر نداشتن هزاردفعه بهتر است .

وه که من این قمریهارا چقدر دوست دارم ، دایه خانم میگفت هیچ - وقت ازهم جدا نمیشوند اگر یکیشان بمیرد آن یکی جفت نمیگیرد ، آنقدر غصه میخورد تامیمیرد . . . .

سر را بگوش لولو گذاشته گفت لولوجان من یك همچو شوهری دلم میخواهد که شب و روز بامن باشد اما مثل اینها زود نمیخوابیم ، تاصبح صحبت میکنیم ومیخندیم ، این باغ ازصدای بازی وخندهٔما همیشه پرخواهد بود . دیگر آنوقت دایه خانم که نمیتواند بمن حرفی بزند ، تورا پای سفرهٔخودمان مینشانیم ، ازهمه غذاها برای توهم میکشیم . برایت یك شوهر قشنك خوب پیدا میکنم ، گردنش را بزنجیر میبندم که از پیشت نرود ، آی ! نگاه کن قمریها سرشانرا از لانه بیرون آورده‌اند ، ببین بصحبت ما گوش میدهند !

مدتی بتماشای لانهٔ عشق ووفا سرش بالا بود. ماه ازمیان شاخه ها راهی یافته تمام صورتش‌را روشن کردوماه دیگری درمقابل خود ساخت، درهم خیره ومجذوب شده عکس آرزورا درصورت یکدیگر میدیدند. پس ازچندی آهسته باصدائی گرفته وکلماتی بریده میگفت: آری منهم تورا دوست دارم، همین تو را میخواستم .. جه بگویم .. خجالت میکشم، حالا نمیگویم بعد که ....

اما تو باید مثل این قمری باوفا باشی‌بشرط آنکه‌خیلی نخوابی، باید روزها باهم بازی کنیم وشبها حرف بزنیم. این لولو راهم باید دوست داشته باشی، اگر جز تو هر که خواستگاری بیاید قبول نمیکنم. تاکی میخواهی‌توی ماه باشی پس کی «میآئی؟ .

***

پیربستانکار میگفت « اگر بدانی دردلم چه حرفها دارم، حیف که نمیتوانم بگویم منکه درس نخوانده ام، بیا تو که میخوانی در این سینهٔ من بخوان ببین چه چیزها نوشته، بقدر یك‌عمر خواندن ترانه وغزل دارم، دردلم دایم زمزمه وآواز است اما خودم روشن نمیشنوم توبرایم بخوان که خوبی را تمام کرده باشی.

بیاببین‌دردلم‌چه‌قصر قشنگی برایت‌ساخته‌ام بهشت‌هم باین‌خوبی نیست حیف که‌زبان‌نقاشی ندارم توخودت‌ببین که‌سپیده دمیده‌ماه‌وآفتاب روبرویهم خودسازی‌میکنندو برسطح‌لاجورد دریاچه گرد طلا و نقره‌میپاشند. برگهای گل از شاخهای بلند افتاده، روی‌آب پراز ستارهای سفیداست. قایق پرگل تو از تاریکی بیشه بیرون‌آمد، فرشتگان بوهای خوش‌را ازهر طرف‌آورده نثار گیسوانت میکنند واز دور بردست وپایت‌بوسه میزنند، صبرکن منهم آمدم، الان میرسم، قایقم کو، صبر کن، وای که قایق من پوسیده

ودر هم شکسته ! ازتو تامن یك دریا درمیان است ! چه ترسی دارد ، شنا میکنم ومیرسم . . . . » خیال پیر درآب فرو رفت وبرنیامد . . . .

فریاد دایه برخاست که گیتی خانم کجائی ، گیتی خانم !

عموحسین ازخواب پریشان جسته صدا زدکه گیتی خانم اینجانشسته زیر این درخت نارون . . .

هردو بکنارش رسیدند دایه مثل بید میلرزید ، زبانش بند آمده نمی - توانست حرف بزند. گیتی ازعموحسین پرسید توکجابودی که مرا میدیدی ؟ پیرمرد آشفته شد ، گفت من باغ را آب میدهم ، الان شمارا دیدم ، خیلی وقت بود زیر این درخت نشسته بودید . . .

دایه خانم دست گیتی را گرفته بطرف عمارت میبرد ، لولو ازشعف متصل بجلو میدوید وبرمیگشت ، پیر مرد درجای خود ایستاده نگاه میکرد . گیتی برگشته گفت عموحسین بیلت راپائین بیاور میترسم بشاخهٔ درخت بگیرد لانه قمری ها بیفتد ، اینهارا من دوست دارم ، بتو میسپرم .

وقتی دایه گیتی را دوباره در رختخواب دید زبانش باز شد ، گریان و لرزان گفت بگو به‌بینم بیرون رفته بودی چکنی ، بگو اگرنه بخانم جانت میگویم .

گیتی درعالم دیگری بود ونمیشنید . باز گفت بگو ! بخدا اگر نگوئی خود مرا میکشم وقتی خدا نکرده تو اینطور بد شده باشی دیگر زندگی برای من چه فایده دارد میگفت و میگریست ، گیتی از رختخواب جسته درآغوشش گرفته گفت دایه جان گریه نکن بگذار برایت بگویم ، رفته بودم ببینم این قمری ها شب باهم چه صحبت ها میکنند ، آنوقت یکدفعه دیدم توی ماه . . .

فریاد دایه برخاست که‌ای امان خدا مرگم بدهد دیدی چه خاکی بر سرم شد ! اگر خانم جانت بفهمد من وتورا خواهد کشت ، میدانی چه رسوائی کرده‌ای ! میدانی که همچه دختری‌را کسی خواستگاری نمیکند.

گیتی بقفا افتاده چشمها را ازخجالت نیمه بسته اشکش در صورت راه سیلی‌راکه بعدها یك‌عمر ازگناه‌های ندانسته‌باید فروریخت‌روان‌میکرد وعقلش حلقه‌های سوزان زنجیریرا که باید برزبان آزاد گذاشت درآتش دل بهم میپیوست. مادر روزگار به از این ترتیبی نمیداند.

مهتاب آهسته چنانکه دایه بیدار نشود بدنبال همبازی بدرون اتاق آمده سرا پایش را درآغوش گرفت. گیتی از گرما لحاف وملافه را پس زده حوری‌بود که روی‌ابر خوابیده باشد. پاهایش ازفرط قشنگی وملاحت جان وزبان داشت وبادل حرف‌میزد. ساقها روی‌هم افتاده‌یکی روی‌دیگری اندکی فشار آورده نرمی نشان میداد وگرنه گمان میرفت که‌از مرمرباشد. حریر پیرهن از آشفتگی گنجی که نهفته داشت روی هم چین خورده و درهم پیچیده مثل خیال عشاق شوریده و زیبا بود. دستش بگردن معشوقی که در ماه دیده بود حلقه‌زده انگشتان روی سینه از هم باز شده بشکوفهٔ نیلوفر شباهت داشت که برآب‌زلال شکفته باشد. دست دیگرچون تیغ نور در کنارش افتاده معشوق را از دایه محافظت میکرد.

تار مویش روی پیشانی وصورت کشیده ، از رشته‌های آه ونفس در آن می‌تنید وزربفتی لطیف شایستهٔ پوشاندن آن همه شرمساری میساخت. لبها چون برگ غنچهٔ شکفته‌که برگشته ولوله شده باشد دلفریب بود. در درگوشهٔ دهان گاهی گودی دلکشی پیدامیشدکه‌دل درآن فرو میریخت : بارفیقش درخواب بازی‌میکرد ومیخندید. درآسمانها بدنبال یکدیگر پریده

دامن و مشت را از ستاره پر کرده بهر طرف پرتاب میکردند، هر دفعه بصورت ماه بوسه زده در میرفتند. یکبار گیتی دستش‌را گرفت وتا بلانهٔ قمریها فرو آورد. ساکت ومحزون در کنار لانه نشسته عاشق ومعشوق را بادست ونگاه ناز میکردند. وقتی چشمشان بهم افتاد پرازاشک بود. دل گیتی ازاضطراب خوشی‌میتپید وزمزمهٔ جان‌پرور غزل کوتاهی که‌ازدهان محبوب خواهد شنید جانش‌را پرازشور وغوغا میکرد اما هرقدر صبر کرد او چیزی نگفت. دل کوچکش لبریز شده خواست بگوید بیا . . .

بیا ماهم مثل‌این مرغها آشیانه بسازیم . . نگفت، لیکن فرشته آیهٔ آسمانی رادر چشم اشکبارش خوانده پر کشیدو رفت . . . رفت تاپرستشگاه سپیده دم‌رسید. یك دریا مروارید ازدیدگان برآستان معبد نثار کرده میزارید ومینالید که‌ای خدا توکه آرامگاه عشق‌را باین بلندی خواسته‌ای برای‌چه این حور لطیف را که بالش بزنجیر تن بسته عاشق کردی؟ چرا مرا معشوق وعاشق اوساختی. من‌وشمع اگربسوزیم رواست، ما از نورعشقیم بسوختن زنده و خوش میشویم. گناه عاشق و پروانه چیست که باید یك زندگی ازسوز عاشقی رنجور باشند؟ خدایا چرانباید سر آفرینشرا بدلباختگان بگویم؟

الها عشق وسوز شیرین مرا رنج کن اما رخصت بده این‌دل نازك را پیش ازیك عمر درد ودلدادگی ازاین سر عالمسوز باخبر کنم. آری نمیخواهی سرت‌را فاش کنم میترسی دل‌سوختگان ازناله وزاری بیفتد، می‌ترسی پرستندگانت روبگردانند، میترسی بلبل خاموش شده گل‌نروید، آب از زمزمه بایستد، جهان زیرو رو شده هرچه ساخته‌ای درهم ریخته دنیا ازکشش افتاده جهان درنیستی فروبریزد، آری میترسی اما من خواهم

گفت . حیف که معشوقم هنوز طاقت شنیدن ندارد . . .

گیتی دست دراز میکرد وآغوش میگشود که معشوق‌را دوباره از آسمان بگیرد . همینکه اورا ناپدید و خودرا تنها دید فریادی زده بیدارشد، از پشت اشگ دنیای آرزورا تماشا میکرد که درآب فرو میرود .

ازآنروز شکل ورنك عالم بچشم گیتی عوض شد، زندگی معنی دیگری پیدا کرد ، فهمید همه دل دارند وهر دلی غمی وآرزوئی . آن خنده‌های پرصدا وفریاد های بچه گانه که مثل باد تند برهمه چیز بی‌اعتنا میگذشت بنفسهای بلند وآه‌های درونی تبدیل گشت، مانند نسیم‌صبح آهسته درکنار گل وبلبل نشسته بدرد دلشان میرسید وغمخواری میکرد . همچو شبنمی که ازابر لطیف و نامرئی صبح برگلها میریزد ، از اندوه پنهان خاطرش دایم براحساسات رقیق دیگران سرشك شفقت وهمدردی میریخت . گوئی از خواب بیدارشده باشد یادش آمد که پیش ازاین از بوسه‌های پدر جان و مادر جان جز گرمی لبها چیزی حس نمیکرده ، غم وحسرت آرزو را در چشم کلفتها نمیخوانده و راه اشگ را در صورتشان نمیدیده . یادش آمد که به‌لولو چه جفاها کرده وچه بارها محبتش را بیرحمانه نپذیرفته .....

تادلی نسوزد و از شعلهٔ عشق بال نگیرد نمیتواند در آسمان معنی سوختن دلهارا به‌بیند .

دلش برای عروسکها میسوخت . یقین داشت آنهاهم برای کسی غصه میخورند، بعد ازاین مثل شکلهای بیجان رویهمشان نمیگذاشت یابپشت ورو نمیانداخت . نرم ومهربان برداشته طوری وامیداشت که‌راحت باشند، همه‌را دختر خودش میدانست وهرکدام را باسمی میخواند . برایشان‌قصه‌ها میگفت ودلجوئیها میکرد

البته که گل و بلبل و عروسك هم دل دارند بشرط آنکه دل ما حساس باشد اما آنکه بجای دل در سینه سنگ بسته از دل دختر عاشق هم خبر ندارد.

سراپای وجود گیتی محبت شده میخواست اینهمه محبت‌را بشکل دانه‌های الماس بپای هرچه قشنك و دوست داشتنی است یا برای هر دلی که شکسته وقشنگ شده از خزینهٔ چشم نثار کند اما الماسش در میان چشم مثل نگین میدرخشید وفرو نمیریخت، میترسید گریه کند، دایه خانم گفته بود: تماشای لانهٔ قمری کار بدی است، محبت عیب است، از دوست داشتن گناهی بزرگتر نیست. اگر بدانند‌تو همچو دلی‌پرازشور ومحبت داری کسی خواستگارت نخواهد شد، خانم جان دورت خواهد انداخت.

چرا؟

این نصیحت گویان چرا در داروی نصیحت این اندازه از زهر حسادت وسم بی‌ذوقی مخلوط میکنند که اینطور تلخ وصبر نکردنی‌میشود، چرا از بددلی و کج سلیقگی خودشان پیکر اجتماع را هیولائی باین زشتی و مخافت میسازند! وه‌که دلشان میخواهد بجای عاشق باشند وصد بار مستانه تر عاشقی کنند!

گیتی با دختر های همسازی سرّهای هولناك و نگفتنی پیدا کرده در گوشه‌های خلوت‌سرشانرا بهم میآوردند و کنکاش میکردندواگر صدای‌پائی میآمد رنگشان میپرید وچنان‌ازجا میجستند ودرمیرفتند که کلفت و آشپزو دایه همه یقین میکردند بچها باز خوراکی ربوده وپنهانی خورده‌اند.

اما ساز دل گیتی باساز دل آنها جفت نمیشد. محبوب آنها خیلی

خوشگل بود شیرینی ولباس و کفش فراوان میآورد ، قصه های خنده دار میگفت ، اداهای‌مضحك داشت ، هزار بازی میدانست

گیتی‌ازاین حرفهادلش میگرفت ، خاموش‌گشته آهسته از کنارشان برمیخاست و بگوشهٔ خلوتی میرفت . نمیخواست محبوبش شبیه بفکر دخترها باشد ، خجالت میکشید از محبوب تقاضا داشته باشد . صورتش را که درماه دیده بود همیشه پیش چشم میدید اما نمیتوانست توصیف کند میدانست چه خوبیها دارد اما بگفتن در نمیآمد ، هر چه بود همان بود که میخواست.

یك روز یکی از دختر های همبازی را که از دیگران دلبازتر و چهره‌اش از صفای غم خوبتر ومحرمتر بود کنار کشیده پرسید مریم ، تو آنرا که دوست داری کجا دیدی ؟ مریم‌از خجالت سرخ شد ، گفت بجان مادرم اگر من اورا دیده باشم ، خاله جان میگوید پسر باعرضه‌ای خواهد شد تورا باید باو بدهیم ، یك دفعه هم شنیدم بخانم جانم میگفت خیلی خوشگل است .

گیتی گفت من آنرا که دوست دارم دیده ام اما مریم جان مبادا بکسی بگوئی ! گفت نه بخدا بجان خانم‌جانم اگر بکسی بگویم ، بگو کجا دیدی چطور جرئت کردی ؟

صدای گیتی پست ومرموز شده مثل آنکه باخودش حرف میزند گفت یك شب دایه را خواب کرده رفتم توی باغ زیر آن درخت نارون ببینم قمری ها خوابند یا بیدار . ازلای شاخه‌ها ماه را دیدم که بمن نگاه میکند منهم باو نگاه میکردم کم‌کم صورتی توی ماه بیدا شد دیدم‌همان - است که من دوست دارم . بهم لبخند میزدیم یکبار مثل آنکه در گوشم

حرف بزند شنیدم گفت :

گیتی تومال منی ، بیادربغلت بگیرم ، بازوهای نرمترا بگردنم حلقه کن ، آنقدر بفشار که یکجان بشویم . . .

رنك مریم ازترس پرید، موی سرش راست‌شد، لرزان ونالان گفت گیتی جان الهی قربانت بروم من ازتو میترسم ، تو دیوانه شده‌ای ؛ ازجا جسته شیون‌کنان فرارکرد .

گیتی مدتی بجای‌خود مانده دانه‌های‌اشک‌را که روی‌دامنش‌میریخت تماشا میکرد . یك مرتبه از تصور آنکه شاید راستی دیوانه شده باشد بر خاسته ازخودش فرار کرد وبدیگران پناه برد .

پس‌از آن‌ازهمبازی‌ها بریده در کنارحوزهٔ جوانان‌مینشست ودزدیده بصحبت دم‌بختان گوش میداد . میگفتند این خواستگار بدرد نمیخورد مواجبش کم است خانه ندارد یا خیلی درس نخوانده وپدرش کسی نبوده . ازاین‌حرفها گلویش ازغصه میگرفت‌وازمجلس‌میگریخت . میترسید وقتی بزرك‌شد مثل اینها بد بشود وخدا نکرده ازمحبوبش ازاین‌چیزها بخواهد. پنهانی‌درصورت‌هرمردی که‌میگفتندخوشگل‌است نگاه میکرد اما آن نبود که دیده بود . سعی میکرد صورت محبوبرا باقلم بکشد . باین‌آرزو ذوقش شعله ور شده درنقاشی مایهٔ حیرت‌شد اما هرروز از خودش مأیوس تر ونالانتر بود چون نمیتوانست جان‌آن‌صورت را از دل خود کنده روی کاغذبیاورد ، ناچاربماه کشیدن پرداخت . هرچه میساخت صورت‌ماه‌بود در اطاقش بهر طرف نگاه میکرد معشوق را در ماه میدید . بخانم مهتابی معروف شده بود .

چون‌هم صحبتها بفکرش نمیرسیدند سالها شب وروز کتاب میخواند

ببیند آیا از نویسندگان یکی توانسته است معشوق او را وصف کند یا احوال عشق را که او بپسندد شرح داده باشد. اگر صورتی در کتاب نزدیك بخیال خود میدید از وجد بیتابی میکرد اما همینکه بهتر مینگریست افسرده و پژمرده میشد چون باز او نبود که میخواست.

یك شب بشتاب از رختخواب بیرون آمده چندی در کنار تخت نشسته بصدای مرغ حق گوش میداد ودرماه تماشا میکرد، از این حال وسماع مست شده چون امکان شور وفریاد نداشت قلم برداشته نوشت...

آری نوشتن فریاد دل مستان است، خوانندگان بیخود نوشته‌ها را بخاطرخود میدانند، نویسنده عاشقی است شوریده که از سوز دل خود زمزمه میکند وآواز میخواند وفریاد میکشد. نالهٔ عاشق آنجا که کسی نشنود آزادتر وسوزناکتر خواهد بود.

نوشت: نوعروسی جوان دربهار فکر خود میخرامید ومیزشام را در کنار خرمن گل میآراست. سعی میکرد دسته گلی را که برای سفره چیده طوری زیر لاله در مقابل صندلی شوهرش بگذارد که هرچه خوشگلی دارد بنماید.

میترسید مثل دیشب بازعلی بدسته گل نگاه نکند، جای میزرا دو سه‌بار عوض کرد که روی گلهای باغچه بیشتر بطرف علی باشد، صندلیش را روبروی ماه گذارده بود.

رنگ ظرفها وسفره وشکل قاشق وچنگال را آنقدر باهم جور انتخاب کرده وقشنگ‌ومتناسب چیده بود مثل اینکه روی میز یك پرده از طبیعت نقاشی شده باشد، پیرهن خودش برنگ مهتاب و گلهای پارچه از رنگهای گل دسته بود، صورتش شسته وپاك و روشن مثل ماه میدرخشید

میخواست یك خال ناجور که چشم‌را بزند در مجلس نباشد، مرادش این بود علی را بازیبائی آشنا ودوست کند، آرزو داشت او هم بینا شده در پشت پردهٔ زندگی عالم زیبائی‌را به‌بیند تابتوانند باهم هر روزوشب در این بهشت گردش کنند، چیزهای قشنگ را بهم نشان بدهند و باساز نسیم و آواز مرغان ترانه بخوانند.

نگران‌بود که علی‌جانش زودتر بیاید اما ازتصور آنکه همان علی هر شب وهر روز باشد دلش از ترس خالی شده در آن صحرای خالی هر چه میتوانست میگریخت. میترسید وپهنان میلرزید که علی از در بیایدومثل همیشه بگلها نگاه نکند، لاله و مهتاب را کافی ندانسته چراغ پر نور بخواهد، ترس داشت که از بوی گل وفغان مرغ حق مست و ساکت نشود، وحشت میکرد که مبادا مثل هر شب وقت را بصحبت خانه وکار وپول بگذراند یاخدای نکرده آنهمه از خوردن وخوراکی حرف بزنند!
دایه خانمش چندی باین مبز وبساط نگاه حسرت کرده گفت: یعنی خانم جان ازتوهم کسی خوشبخت‌تر میشود؟

نوعروس ازخواب جسته بخودآمد که این‌چه ندائی بود شنیدم آیا راستی من خوشبختم؟ پس‌چرا خوش نیستم.

موجهای گیسورا به‌پشت سر روان کرده درصورت ماه خیره شد فکر میکرد که چرا من مثل این همه مردم نیستم، چرا با این همه اسباب خوشبختی خوش نمیشوم وبهانه میگیرم؟ وه که چه من بدم! مثل علی شوهری باین مقام ودارائی وخانه داری که دارد؟ آری من خوشبختم، از امشب عاقل وخوش خواهم بود، هرچه‌علی بخواهدآن‌خوبست.

بیا دایه این لاله‌را بردار وچراغ پرنور بیاور...

ازاین فکر بخود لرزید، دید زندگی چه‌لوس وبیمزه‌شد. آری مثل همـه زندگی کردن و بسلیقهٔ دیـگران خوش ونـاخوش بودن‌لوس‌وبیمـزه‌ـ است امـا از گـله تـك مـاندن وتنها شدن چه دشوار است : چـه نالـه هـا باید کرد که کسی نمیشنود، چه اشکهـا باید ریخت کـه کسی نخواهـد دید، بـر صفحهٔ روزگـار از خون دل چه خطها بایـد نوشت کـه کسی نمیفهمد.....

دید جوانی براسب سفید از ماه بیرون آمده در آسمان بهر طرف میتازد، شمشیر و کمرش از الماس است . ستـارگان درسر وزلفش ریخته یکی بر پیشانیش نشسته دسته‌ای گرد سرش حلقه بستند. بدنش برهنه اما چون نور است .

حوریان باهرچه زینت درافلاك است خود را آراسته واز غرفه‌های آسمـان بیرون دویـده عطر میپاشند، میرقصند وغزل میخوانند و هر چـه برای جهیز خود جمع کرده‌اند در راه جوان بتحفه میریزند . آسمـان از این هدایا چنان قشنگ شد که هرگز چنین نبوده : صحنهٔ آرزو همچوبهشت مصفا که درهر گوشهٔ آن دلهای زیبا آغوش بازکرده یکدیگر را میخواهند، گردون را فرا گـرفت. از پریدگی رنگ عاشق وسرخی خجلت معشوق هزار هـا پردهٔ رنگین پدید آمد، جویبار ها و رودها وآبشارها از اشك دلباختگان روان گردید، از نوای دلسوختگان جهـان سراسر پر از نغمه وشور شـد . نو عروس ما از شرم تهی دستی سر بزیر انداختـه میگریست . ناگهان بازوی جوان در کمرش حلقه شده به‌پشت‌خود براسب سفیدش‌نشانید وبعرش پرید . آهسته میگـفت غصه نخور محبوب من توئی، تحفهٔ اینهـا هرچه زیاد باشد مال دیگران است نمیپسندم، اشکی که تو میریزی ببین

بگردن من چه زیبا است . . . .

رفتند تابسر منزل عشق رسیدند ، درآنجاخانه آراسته ، کارهاکرده ، حرفهازده وقرارها بسته بود ، عیش‌وخوشی شرط وانتظار نداشت . جانشان در هم شد ، یك لحظهٔ ابدی یاهرچه عمر جهان است خوش بودند . . .

وای که بقول مریم من دیوانه‌ام ، مرا چه بافسانه نوشتن !



تاآنوقت گیتی خواستگاران‌را هر که‌بود ردمیکرد ، میگفت‌شوهر نمیکنم اماروزی‌مست عشق‌وبهاربود ، درآن شوریدگی یکی‌را ازجان ودل‌پذیرفت.

این همان معشوق خیالش بود ، درآن عالم عشق ومدهوشی میدید که‌ازاسب‌سفیدش‌پیاده‌شده وبخواستگاری آمده.خلاصه‌هرچه‌بودقبولش کرد یقین داشت این همان اوست . مست بود وجز صورت معشوق آسمانی خود چیزی نمیدید ، بوی گل بمستیش مدد میکرد ، ولولهٔ مرغان دردلش شور میانگیخت ، از زمزمهٔ برگها وعدهٔ وصال میشنید ، همچو طفلی که مادرش بتماشا و بازی میبرد خاطرش مطمئن وخوشنود بود ، آنچه را در دل داشت پیداکرده‌بود . مادر وپدر ونیك‌خواهانش‌میگفتند پشت‌این‌صورت که میبینی همان محبوبی است که میخواستی نترس مـا همه آن را که تو میخواهی در این دیده وپسندیده‌ایم تو ازفکر وهوای عشق بیرون‌نرو وجز آنچه را در خاطر ساخته‌ای نبین . . .

گیتی بمعشوق خیالی خود شوهر کرد .



صبحیکه رؤیای خوش‌را برهم میزند چـه تاریك و وحشتنـاك است ، باید ازآن خواب خوش برخاست وبخواب ناخوش روز رفت ، آری زندگی

سراسر خواب است ، کاشکی آن اختیار وقدرت برای ما بودکه از خواب خوش بر نمیخاستیم .

گیتی نتوانست خواب آشفته وشیرین عاشقی را دراز کند ، دست طبیعت بیدارش کرد تا از بی‌عشقی دلش فرو بریزد ، از وحشت بلرزد و از غصه زاریها کند . چون دلباختهٔ عشق بودکم خود میگذاشت . بهزار زبان پنهان، پیش شوهرمینالید که دستم بدامانت بیا تو معشوق و من عاشق باشیم یااگر عشق مرا نمیپسندی بیکی دل ببند وعاشق‌شو بوی عشق بده از هوای گلزار عشق صفا بیاور ، غزلها وزاری‌ها وپیغامهای بیصدای شب مهتاب‌را بشنو ودر دلت زمزمه کن . ای کاش بدانی گلی که میریزد بغنچهٔ نو چه سفارشها میکند . آه که نمیدانی این بلبل که در قفس کرده‌ای ودوست‌میداری چه حرفها میزند وچه گله‌ها دارد . این شب پرهٔ نازنین را که بدوستی در مشت گرفته میفشاری عشق من است که از محبت میکشی . آری محبت که آمد عشق میمیرد . من از محبت تو گریزان ولرزانم . همچو معشوق بیزار مرا از خود بران وآتش عشقم را دایم تیز تر کن . . .

گیتی بزبان حال از اینگونه چندان مینالید وزاری میکرد که عشاق در آسمان ها میگریستند اما شوهرش نمیشنید . نالهٔ شکار بگوش صیاد نمیرسد .

از آن میترسید که در زندان زنده بماند وعشقش بمیرد . از آنهمه عهدو پیمان که باماه کرده بود خجالت میکشید . بخاطر عشق از این آتش‌بیرون نمیآمد ودایم دلرابیاد خوش آنهمه عشقبازی میسوخت تاروزی دودغم ازجهان برخاسته آفتاب روشن شد ! فغان ونغمهٔ شادی از اوج فلك

تاته دلها را پر از شور کرد ، درختان همچو کودکان ناآزموده دست نسیم‌را گرفته‌میرقصیدند، مرغان‌دفتر هجران‌را بسته‌باهم‌سرود وصال‌و کامرانی‌روان میکردند: آری روزی محبوبش جلوه کرد . . . آنرا که میجست بیك‌نظر یافت ، صورت آرزورا آسان میتوان شناخت .

دودلی کارعاشق‌نیست. گیتی‌دل‌ازدنیابرداشت‌و تسلیم‌عشق تازه‌شداما‌از جام‌وصال‌ننوشید، ازعشق پنهان عارداشت، میخواست‌ازآنخانه برود و خودرا رسوا کند ، چنان روشن بسوزد که همه ببینند تا پاکدامنان سنگش بزنند و وفاداران نفرین کنند .

یك صبح بار سفر دلرا بسته اشک ریزان درو دیوار را میبوسید و عذر بیوفائی میخواست. میگفت شما یار خاموش روزگار بیمرادی من بودید دلتان بحالم خیلی سوخته ، شما مرا خواهید بخشید اما فراموشم نکنید .

بازبان داران دردل وباخاموشان بزبان وداع میکرد تا بقفس بلبل رسید لبخند شوقی زده گفت دیدی که ناله‌های زار مارا دراین خانه کسی نفهمید، بیا باهم تابکوی معشوق فرار کنیم . من وتو از دل هم خبر داریم وآزادی را بر کسی گناه نمیگیریم آری بلبل جان ، من امروز ببال عشق یکدنیا میپرم وبکوی معشوق میرسم ، بیا تراهم آزاد کنم . هرچه در پر عشق داری برو تا توهم برسی . . . .

در قفس را باز کرد و بلبل پرید . آری اول قدم در راه عشق نیکی است .

روح گیتی پرید ، زنجیر های پنهان که جانش را میفشرد باز شد ، آزادگشته جرئت وقوت گرفت ، دید تادلش ازشیون دلخراش یادگارها آب نشده باید پرید ورفت. . . .

زود خودرا حاضر کرده ، ازترس آنکه مبادا سیل اشکش راه رفتن را بگیرد وفغان غم از درونش دنیا را خبر کند لبهارا بفشار بسته دائم غصه را فرو میداد . وقتی آمادهٔ رفتن، آمد که بگذرد نگاه وداعی بقفس انداخته دید ... دید بلبل بازآمده ودر میان قفس نشسته ! .. میگوید نرو ....

گوئی مشتی بپیشانی خورد ، مستو مد هوش افتاد در آن عالم بیخودی شنید که بلبل میگفت اینجا لانهٔ غم من است من عاشقم حاشا که از غم بگریزم ، در هر گوشهٔ این زندان بسالها هزاران صورت زیبای عشق وغم ساخته ام ، این غم خانه را بوصال نمیفروشم ، میترسم از وصال، زبان عشق و فغانم ببندد ، میترسم از لذت اندوه وزاری بمانم . من راستی عاشقم جز عشق چیزی نمیخواهم، عشق بزاری زنده است . نرو همین جا باش تا با هم زاری کنیم. ازاین خوشتر نصیب عاشق نکرده اند ....

فرشته‌اش ازماه بیرون آمده بنرمی شب پره بربالینش نشست . بالب سرشك از رخش بر چیده آهسته میسرود که ای عاشق دلسوخته ، ای یگانه معشوقم ، گیتی بیگناهم ، یکدنیا سوز آورده‌ام نثارت کنم، میخواهم روشنتر بسوزی وخوشتر باشی . سر عشق ووجود را از نهانخانهٔ آسمان ربوده برایت آورده‌ام . ازگناه خود خبر دارم میدانم که سزا خواهم دید اما بخاطر تو هرچه بلاست بجان میخرم . آری گیتی بیچاره‌ام در آسمان دلهارا جفت میسازند ، هردو دل باهم میزنند وبعشق ووجود هم زنده اند . سالهای بیحساب دربهشت وصفا زیسته روحشان مثل دوچشمهٔ زلال‌زمزمه کنان‌درهم‌میریزد ویکی‌میشود . بیکدیگر عاشق‌وبسته‌شده باچشم‌هم میبینند وازگوش‌ودل‌هم‌میشنوند . اگریکی‌نباشدآن دیگری‌نمیشنود ، نمیبیند ، صفا نمیکند، عیش وزندگی‌ندارد، دائم آشفته وپریشان است ، برسر آتش می‌

سوزد و دودش از جان میرود . یکروز . . . . امـا نپرس چرا ، چون من نمیدانم . . . .

آری یك روز آن دو دلرا ازهم پاره کرده یکی رابزمین میاندازند ، گولش زده میگویند معشوقت بدنبـال آمد ، رسید ، نزدیك تواست ، در آغوشش بگیر دست دراز کن ، اما آنکه میخواستی این نبود ؟ باز درصورتها نگاه کن ، دیگری را ببین شاید این باشد . این هم نبود ؟ مأیوس نشو ، درشهرها ودشتها و کوهها ودریاها بگرد ، یك عمر آشفته وسرگردان باش ، از دیده خون ببار ، باهرچه سختی ورنج است بامید او بساز ، خواهی رسید . . .

نه ، گیتی جان . نخواهی رسید این وعده دروغ است ، معشوق در آسمان مانده هرگز در زمین پیدا نخواهد شد . . . .

گیتی بینوایم ، خوب کردی ، درپی عکس من نرفتی ، این معشوق تازه هم باز من نیست شبیه من است ، اگر رفته بودی پشیمان و بی نواتر میشدی . بخاطر من گول نخور ورنج بیهوده نبر . مرا در آغوش نخواهی کشید . بسوز وباعشق من خوش باش . . . .

فرشته بجزای این گناه بسخت ترین عقاب گرفتار شد : صورت آدم گرفته بزمین افتاد ، یك عمر درپی معشوق پویان ونالان خواهدبود اما هرگز به گیتی نخواهد رسید . . .

عاشقی کار خوبی است

پرویز درسنی بود که حتما باید عاشق باشد. هنوز معشوق را نمیشناخت اما احوال عاشقی از رفتارش پیدا بود، ازمباحثات علمی وجدال باهمشا گردیها زود در میرفت واز رفقای جدی که گفتگوشان همه‌از درس وکتاب بود پرهیز داشت. یکی دونفر مثل خودرا یافته غزل‌میخواندند و از وفا وبیوفائی صحبت میکردند، از تصور لذتهای نچشیده گلوشان‌از ذوق میگرفت واز وحشت غصه‌های نیامده آه‌ها میکشیدند. بگمان آنکه جز خودشان هیچکس از این اسرار مخوف خبر ندارد بگوشه های خلوت پناه برده چندان آشکار راز خودرا از دیگران میپوشیدند که همه را متوجه خود میساختند.

پرویز هرگز برسردرس و مشق ونمرات با رفقارقابت نداشت‌وبرای لباس بهتروکیف وکتاب قشنگتر باکسی همچشمی نمیکرد اما عجله داشت که زودتر از دیگران معشوق را یافته عاشق باشد. اتفاقا خاور خانم زن دلالی که برای مادرش سفیداب تبریزمیآورد روزی این آرزوها و احوال را در چشمش خوانده گفت: به‌به ماشاءالله پرویز آقا چه جوان مقبولی شده! بخدا همین فردا برایت میروم خواستگاری، مادرت هرچه میخواهد بگوید. همسایتان سردار .... سه دختر داردیکی‌ازیکی‌بهتر، بماه میگویند تو در نیا که‌ما در آمدیم!

پرویز آهی کشید، گفت چه‌حرفها میزنی ممکن‌نیست سردار دخترش

را بمن بدهدآنها صاحب‌چیزند ! خاور خانم ابروهارا درهم کرده‌فریاد کرد سردار غلط میکند دخترش را بیك همچو جوان مقبولی نمیدهد ! مال‌دنیا برای چه خوب است، پسر باید رشید باشد نان خودش را پیدا بکند بخدا اگر دندان گردی کرد و حتماً ازمن داماد صاحب چیز خواست کلاهش راپس معرکه‌میگذارم . من دنیا دیده‌ام بپیشانی‌تو نوشته که‌دخترسردار زن تواست ! آحر منهم یکوقتی دختر بودم مثل‌ماه میدرخشیدم هزار خواهان داشتم میدانم‌که برای خاطر یك همچه پسر خوشگلی هر دختری از آن قشنگتر نباشد از خانهٔ پدرش فرار میکند ، آنوقت سردار جزپول وجهاز دادن وقربان وصدقه‌ات رفتن چه چاره دارد .

اشك شادی در جشم پرویز جمع شد، هزار بوسه درخیال ، بردست وپای خاور خانم زده برای‌آنکه گلو را باز کند آب دهانرا چند بار بلعیده پرسید اسم‌این دخترها چیست ؟ گفت : لعبت الملوك خانم ، تاج‌الملوك‌خانم گوهر خانم .

پرویز وجاهت عروسها را ازاسمشان باهم مقایسه کرده گفت لابد گوهر خانم ازآن دوتای دیگر قشنگتر ومهربانتر و البته با وفاتراست، دلش نازك وحساس است شعر میفهمد واحوال عاشق راستگوئیرا که حاضر باشد جان بدهد درك میکند خاور خانم سری بحسرت تکان‌داده گفت : من‌چه بگویم‌خودت انشاءالله خواهی دید ، آن دوتا پیش گوهر خانم‌مثل دوستارهٔ کور پیش ماهند ، همین فردا میروم خواستگاری .

پرویزفکری کرده گفت : امادلم میخواست اول‌برایش کاغذ بنویسم و از شرح حال خودم خبرش کنم ، اگر کاغذ مرا برسانی ده ریال انعام داری و اگر جواب بیاوری همین دست لباسی را که پوشیده ام بپسرت

خواهم داد .

خاور خانم این تدبیر عاقلانه را پسندید، گفت : تو لباس و انعامها را حاضر کن تا من فردا برایت جواب بیاورم .

پرویز شب را تا صبح نخوابید واز این قبیل عبارات مقداری پشت هم انداخت :

«گوهر گرانتر از جانم وخوبتر از روح روانم ایکه زندگی من، بعد از این در دست خواهش تو وهستیم بسته بفرمان واراده تو خواهد بود، دیروز غروب بربام رفتم که هلال را ببینم در زمین ماه دیدم ، بدامی اسیر شدم که امید رهائی متصور نمیشود ، مرغ دلم اسیر کنگره ایستکه جز در اندیشه بر بالای آن دسترس ندارم ، تو جمال و کمال ومال داری ومرا سرمایه آه و حسرت است، بدین کالای مزجات ونقدی غیر رواج کی مرا دربازار حسن تو راه خواهد بود . گنجشک را ببین که صحبت شاهینش آرزوست . مادر بیچاره که امروز بر بالین من سیل اشک میبارد وقتی از بی احتیاطی وصف زیبائی تو را میکرد نمیدانست که فرزند خود را ببازی آتش تحریص میکند اما آنچه اومیگفت باآنچه من دیدم تفاوت از زمین تاآسمانست ، او میخواست حور بهشترا از برای من توصیف کند من حور را بچشم خود دیدم . عقلم آرزو میکند که ایکاش چشم نمیداشتم لکن من براین عقل گمراه نفرین میکنم وچنین طبیب نادانی راکه میخواهد مرا ازمرض کشندهٔ عشق برهاند نمیخواهم .

(دراینجا حالش منقلب گشته خواست چند قطره اشك روی کاغذ بریزد هرچه زور زد وچشمهارا بهم فشار داد گریه اش نیامد ، ازسنگدلی خود متعجب شد و برای مجازات خویش وانگیختن شعلهٔ عشق نوشت :)

من بخودم یك‌عمر رنج فراق ولذت سوختن و گداختن وعده داده‌ام آنقدر گریه خواهم کرد که جانم آب شود اگر نکنم ناجوانمردم ویك همچووجود ننگین‌را بیك ضربت از روی زمین برمیدارم ؛ تنهاتوقعم اینستکه پیوسته‌درخاطرت‌باشد که‌شمع‌یك وجودی‌درپرستشگاه‌حسن‌تودایم‌میسوزد. از فرستادن این نامه منظورم تمنای محبت نیست زیرا میدانم که فقیر نباید از دولتمند تمنای دوستی کند اما آیا بزرگان گوسفند را با آنهمه حقارت بقربان خود نمیکنند ؟ شما هم مرا گوسفندی بشمارید وبقربانی وفدائی خود بپذیرید .

همانطور که فرومانده‌گان پس‌از مناجات وتضرع بدرگاه خدا ابلهانه منتظر جواب میشوند، منهم دیوانه‌وار چشم ازراه برنمیدارم .

اینهمه جسارت وبی‌ادبی را بر عاشق زار ببخشید ، چکنم هر چه میتوانستم دربردن این کوه گران تحمل کردم ومدتها راز عشق‌را از دگری پوشیدم اما وجود ناتوانم از این ببعد طاقت حفظ گنجینه‌ای بدین عظمت را ندارد وجز وجود نازنینت کسی‌را لایق همرازی نمیداند ، هم در تو گریزم ار گریزم . . . .»

پس از آنکه چند صفحه را باینگونه حرفهای بیمعنی سیاه کرد درونش شوریده اشگش درگوشهٔ چشم مانده بااندکی فشار بآسانی روی کاغذ میچکید . از خود راضی وامیدوار شده ، فرداصبح خیلی زود مست بیخوابی ونشاط بدرخانهٔ یکی از رفقای‌همدل رفت‌وحال وحکایت‌را چنانچه دلش میخواست اتفاق افتاده باشد گفته سفارش کرد که کسی از واقعه آگاه نشود .

روز دیگرشاگردهای مدرسه همه‌میدانستند که‌پرویزعاشق‌شده رفقای

درسی از رفتن یك حریف تیز هوش حظ کرده بعدها حقیرش میشمردند امادل از دشمنیش هم برداشتند زیرا اگر پرویز ازاین پس بمدرسه میرفت برای دیدن رفقای عشق پیشه وزیرورو کردن کار محبت بود واگر بکتاب نگاهی میانداخت برای این بود که شعری مهرانگیز وترکیب جمله‌ای معشوق گداز پیدا کند.

خاور خانم درمدت یکهفته چندین پیغام وعشق نامهٔ مفصل ازگوهر آورد وکفش و کلاه عاشق تازه کار را در ربود. لکن اگر عشق نامه را خود از قول معشوق نویسانده بود هیچ تقصیر نداشت چون گوهر پس از دریافت عریضهٔ پرویز پنهان شد و از آنروز ببعد خودرا باو نشان نمیداد. بیچاره خاور بتجربه میدانست که اگر آتش تیز عاشق را درابتدا مدد نرساند فرو مینشیند وگرنه هرگز گمان چنین نادرستی از دلش نمیگذشت زیرا گذشته از پول نویسنده که میپرداخت از انعام ومهربانیهای گوهر هم محروم بود.

بعداز دوهفته که بخانهٔ سردار رفت چنانکه انتظارداشت گوهرخانم بیرون آمده محبت بسیار کرد وپس از چند دقیقه گفتگو که با چشم در میانشان گذشت سر تسلیم فرود آورد.

خلاصه بدستیاری خاور خانم یا بمدد عشق، جوانان بر سر بام در سایهٔ شاخه های درخت ابریشم بهمرسیده بشمارهٔ ستارگان بر هم بوسه میزدند وهزارها جمله میگفتند که یکی بآخر نمیرسید. مهتاب باصرار از خلال شاخ وبرگها در حجلهٔ عشاق داخل شده چشم چرانی میکرد، نسیم باآههای حسرت که از دور دنیا آورده بود بادشان میزد، ستارگان با چشمکهای شوخ، عشاق را بیکدیگر نشان داده میگفتند بگذار بیچاره‌ها زیر

تیغ روزگار این یك جرعه شراب شیرین را که محکومین همه سهم دارند نوش کنند. پنجه‌های شاخسار وطره‌های گل ابریشم مانند دست و گیسوان زنهائی که در شب وصال برعروس وداماد میگمارند بادریغ و تأسف خود را بر سرو جان عشاق میمالیدند، مرغ حق باصدائی از حسرت گرفته دائما میگفت حق باشما است، حق این بود که زندگی همیشه اینطور بگذرد ...

اماپرویز و گوهر ازاین خیالات‌شوریده وتعبیرات‌دلهای‌پراز افسوس وگله که بااین حرفها خودرا گول میزنند آزاد بودند عاشق کامیاب بماه وستاره و گل وسبزه چه‌اعتنا دارد، بدنیا نگاه نمیکند.

اگر عاقل بودند باین خوشی قانع میشدند و کسی را از حال خود خبر نمیکردند اما چون کسی عاقل نیست مثل همه، خوب را فراموش کرده در پی بهتر افتادند: غوغای عاشقی برپا کرده خواستند زن و شوهر باشند.

اتفاقاً خانوادهٔ سردار ازآنهائی هستند که خیال میکنند اگر سعادت بی‌لباس فاخر واسم پرصدا سلام نکرده وآداب بجا نیاورده بخانه آمد باید بادست وپا بیرونش کرد. در عوض همان لباس فاخر واسم پرصدا را اگر بچوب بپوشانند بجای سعادت میپذیرند وبرسر مینشانند.

مادر بیچارهٔ پرویز در عین نومیدی بخواستگاری رفت وناامیدتر بر-گشت، هنگامه‌ای برپا شد سردار قسم خورد که حتماً زبان گوهررا ازبیخ خواهد کشید وپسر همسایه را بسزای جسارت آرزویش خواهد رسانید، نوکرها از فرط غیرت بخون پرویز کمر بستند.

برای‌رفع غائله بفوریت شوهری پیروز وسعادتمند یعنی دارای تمول

ومقام پیدا کرده گوهر را همچون دنبالهٔ سعادت بریشش بستند .

پرویز هرچه فکر کرد نتوانست قبول کند که گوهرغیراز او شوهری خواهدداشت ، نتوانست وقوع این حادثه را از ممکنات بشمارد زیرا یقین داشت که در آن دم‌آخر فریاد وفغان برداشته حس آزادی و آدمیت حضار را بیدار کرده وجودشانرا از این ظلم وبی انصافی منقلب خواهد ساخت آنگاه عیش دروغی سرور حقیقی خواهد شد ، دست ودلها اگر از سنگ باشد بکمك عشق برخاسته عشاق‌را بهم خواهندسپرد ، یا اگرچنین نکنند !.. داماد زنده نخواهد ماند ! پرویز زنده نخواهد بود !

ضمناً ازسستی عشق مجنون تعجب داشت که چرا بایستی بی جوش وغیرت بادو چشم باز بشوهر رفتن لیلی خیره نگاه کرده باشد !

برای احتیاط چند روزقبل از عروسی کارد مطبخ‌را هر روز اندکی تیز میکرد . مادرش چون از قضیه آگاه نبود بنابعادت ، بدستهٔ کارد فشار داده سیب زمینی وانگشتش را برید ، یقین کرد که اجنه مهمانی داشته برای آشپزی کارد را تیز کرده اند

شب‌عروسی ، پرویز بمهارت تمام کارد را در زیر لباس پنهان‌کرد و همینکه هوا تاریك شد خودرا بخانهٔ داماد که‌باغ بزرگی بودانداخته ، دور از بساط سرور درپناه نارون انبوهی نشست ، کاردرادرجلو گذارده مترصد فرصت بود .

جمعیت فراوانی درهم او فتاده بعجله میآمدند ومیرفتند ، سایه شان مثل‌سایهٔ غولان ، لای درختها درازشده بپرویز میرسید ، صداشان مثل‌همهمهٔ جائیکه‌آتش گرفته‌باشدبینشاط وپراز اضطراب‌بود وبرهیجان پرویزمیآفزود. در میان ناله های حزین ساز وهیاهوی پرآشوب‌تمبك ، آوازه خوان باناك

برداشته هزار فریاد از غم عشق و بیوفائی جهـان و دشواری زنده بودن سرمیداد ، هر شعری طوفان تازه‌ای‌در دل پرویزمیـ‌آورد وخیـالش را از گردابی بغرقابی میانداخت . حضار با کمال قوت دستها را بهم زده مخصوصا یکی کـه از همـه ذوقش بیشتر و سر خوشتر بود جیغ میـکشید و بـه به میگفت .

پرویز متحیربود وباخود خیال‌میکرد که‌مگر شنوندگان این اشعاررا نمیفهمند ؟ پس‌چراغمگین‌نمیشوند ؟ چرا گـریه‌نمیکنند ، با این همه‌درد دل جای آنست که دستهارا برسر بزنند نه‌برهم ! این شادی وسرور از چیست شاید از اینست کـه اینها عروسی کرده و بمعشوق خود رسیده‌اند ونالهٔ شاعر در داشـان نمی‌نشیند وبجـانشـان اثر نمیـکند ؛ آری عروسی آدمرا خوشبخت میکـند ، از رنجهـانجات میدهد و در دل جای غم‌نمیگذارد ، منهم اگر عروسی‌میکردم وبمعشوقم میرسیدم مثل اینها خوشبخت میشدم ، افسوس !

اما آنوقت نالهٔ عاشق در من اثر نمیکـردواز فغان شاعر ناکام کـه بمنظور خود نرسیده اشکم فرو نمیریخت ، چه‌بدمیشد ، بخدا یکی از این ناله‌هابهزار خنده وشادی میارزد . این مردم که دراینجا جمعند خوشبختند ولی عوامند ، شکوه و گریهٔ شاعر را میشنوند وقهقهه‌میزنند ، لابد بتضرع و زاری‌منهم خواهند خندید ، ای کاش یك لحظه خوشی‌را فراموش کـرده درد مرا میفهمیدند دلشان بحالم‌میسوخت ، گوهر را گرفته بمن میدادند ، اما. امامثل اینکه دلم نمیخواهد عروسی کنم ومثل این‌مردم‌باشم ، دلم‌میخواهد مثل شعرا آهسته بسوزم وبنالم .

همینکه از اینگونه خیالات شوریده بیدارمیشد استغفار کرده ازگوهر

پوزش میخواست وبجستجوی کارد بزمین‌دست میمالیدو ازبودنش اطمینان حاصل میکرد .

چه درد سر بدهم پس از یکی دو ساعت‌عروس را آوردند، داماد باستقبال آمد، ازعربدهٔ حضار وهیاهوی بانك ساز وآواز غوغائی‌شد، پرویز جستن کرده بیك لحظه خودرا بمیان باغ رسانید اما متوجه شد که کارد یادش رفته !

همچو نهالی تازه که بسختی بتکانند میلرزید، بزحمت برگشته کارد رابرداشت لکن همانجا بزمین افتاد ، وقتی بهوش آمد بساط عروسی را در نوردیده بودند

پرویز در عشق سست آمد ونتوانست رقیب را بکشد اما باز هنوز آنقدر عاشق بود که بیکباره ازدنیا وتحصیلش چشم‌پوشیده دیگر بمدرسه نرود . پیش خوداعتراف کرد که مجنون اگر ابن سلام رانکشت ناچارحق داشت ، او در عشق استاد است باید مثل اوکرد .

یکروز صبح ناریك بی‌خبر از خانه بیرون آمدوراه صحرا گرفت . قدری نان‌برای آذوقهٔ یکی دوروز همراه‌داشت ولی معده‌اش درهوای آزاد سراز فرمان بپیچیده آن چند لقمه را از دستش ربود و فریاد گرسنگی برداشت . خواست علف‌بیابان بخورد نتوانست ، خودرا بجالیز زده ازخیار وگرمك درونرا باحتمال چند روز قحطی هرچه میسر بود انباشت .

روزبدینگونه مجنون واربسرآمد ، غروب شد، عاشق‌سربگریبان فرو برد، هوا تاریك گشت وشغالها بزوزه در آمدند. پرویز از وحشت ، هرچه باخود قرار داده بود فراموشش گشته مثل باد خودرا بآبادی رسانید .

مجنون ما از جنون بابن قانع شد که بمدرسه‌نرود ولی چون مجبور

بود زنده باشد میبایست ناچار بکاری بپردازد . تجار رفقای پدرش جمع شده هزار رأی زدند که یکی مناسب نیفتاد زیرا عاشقی برای پرویز نه اراده گذارده بود ونه همت ونه توانائی آنکه در راه زندگانی بعقل خود وبی مهاربرود . مریضی بود بیدرمان که باید درمریضخانهٔ دنیانانی بخورد وبافکار پریشان خود مشغول باشد ، گفتند دراینصورت حالا که خودش راهر و نیست در اداره داخلش میکنیم تا به نهیب دیگران راهی برود وبخور و نمیری بدست بیاورد .

اما پرویز چون عاشق بود در اداره راحت میزیست وبا کسی کاری نداشت ، هر که هرچه میگفت اطاعت میکرد ، جمال معشوق را همه جا میدید و همه را دوست میداشت . برای آنکه معشوق را نرنجاند هیچکس را نمیرنجاند . پیش خود خیال میکرد که این بیچاره رئیس ، این همه زحمت میکشد واینهمه در مقام خود میلرزد برای آنکه من احترامش کنم ، چرا نکنم ، آن بیچارهٔ دیگر میخواهد کار مرا باسم خودنشان داده رئیس را با خود سر لطف بیاورد وشاید اضافه حقوقی هم بگیرد چه ازاین بهتر ، بمن که صدمه‌ای نمیرسد !

جز عاشق پول ومقام را که باهمه در جنگ است هر عاشقی را همه کس دوست میدارد باینجهت پرویز سبب جمعیت وتفریح رفقا بود . افکار و حرکات وحرفهایش یك بیك را مورد گفتگو وشوخی قرار داده سر بسرش میگذاشتند وخوش بودند . اشعارش بوی دل سوخته میداد واحوال شورانگیز عاشقی را در شنونده ایجاد میکرد . شعر میگفت یعنی قوافی بمیل خود برای همدردی و کمکش میامدند نه آنکه او الفاظ نافرمان وفراریرا دنبال کرده بزور بهم ببندد . رفتارش مخصوص بخود بود مثلا وقتی بشمیران میرفتند

چشم رفقارا دزدیده ساعات‌متوالی و گاه تمام روز را در کوه ودره پنهان میشد وهر دفعه فکر دورو دراز وغیر متناسبی‌باعیش جوانان میآورد : یکروز میگفت بالای این تپه در زیر آن‌درخت نشسته بودم مردم شهر را تماشا میکردم و بحالشان اشك میریختم ، میدیدم یك‌گروه دیوانه بخیال آنکه سعادت پیش دیگری است درهم افتاده جان یکدیگرراریش‌میکنند، میدیدم دوآرامگاه یکی محبس ودیگری قبرستان دربالا وپائین‌شهر برای استراحت این بیچارگان مهیا است ولی از نادانی دایم از گوشهٔ چشم بدین بالا وپائین نگرانند واز ترس میلرزند ، دلم بحالشان میسوخت که چرا همه مثل من عاشق نیستند تا حبس و مرگ پیششان هموار وشیرین باشد . . . . میگفت ومیگریید ورفقا را بجنون‌خود میخنداند .

پس‌از چند سال گوهر بیوه شد ،شوهرش مرد یارفت نمیدانم ، دوستان صفا دامن همت بکمر زده بخواستگاری رفتند ، سردار فلان هم چون سرداریش افتاده واسم کوتاه خانوادگی گرفته‌بود مثل اول مقاومت نکرد ، شب‌عروسی سه‌چهار نفراز رفقای صاحبدل درخاوتی نشسته آهسته شعر میخواندند وپرویز سه‌تار میزد ، میگفت : این هلهلهٔ ضعیف سه تار را ملائك درافلاك میشنوند وآنهمه دانه‌های اشك‌مرا که سالها جمع کرده بودند امشب برسر عروسان آسمان شاباش میکنند .

سردار ودسته اش در اطاقهای دیگر میکوبیدند ونعره میزدند .

چندهفته نگذشت احوال پرویز دگرگون‌شد ونشاهٔ‌مستی‌از دماغش بدر رفته دیگر از سوز عشق نمیشورید . بزبان دیگران حرف میزد ومثل همه استدلال میکرد : شمع انجمن خاموش شد ومحفل رفقا تاریك وبیرونق گشت ، همه بیدماغ وپژمرده بجانش افتادند که بگو چه برسرت آمده ،

معلوم میشود این مدت ما را مسخره کرده بودی یاخود نمیدانستی چه میخواهی ! تو که معشوق‌را دیده بودی ، ملالت‌ازچی‌است ؟

سکوت‌درازی کرده گفت راست بگویم عاشقی کار خوبی است اما... معشوق چیز بیمعنی است .

حکایت عشقی را باین درازی اینطور خنك تمام کردن وبمعشوق یعنی مایهٔ حیات اینگونه جسارت ورزیدن خاطر حضار را سخت آزرده بر پرویز شوریدند وغوغا کردند که این‌چه بی‌ادبی بود که کردی ! اگر تودر عاشقی سست وبد عهدی تقصیر معشوق چیست ، اگر توجنون را بجای عشق‌بگیری وخوشی‌را در دیوانگی بدانی گناه معشوق‌نیست ! اگر محبوب نبود عشق از کجا بود ، عشق پرتوی از تجلی معشوق است ، موجودات همه درپی معشوق سرگشته ودوانند ، چه یاوه میگوئی ! . . .

پرویز زرد وسفیدشده حیران مانده بود ، یکی‌از حضار که باوجود دلی بی‌منطق وپر از احساسات سعی دارد قضایا را باعقل ومنطق حل‌کند از حال پرویز برقت آمده گفت ، آقایان باین سختی برفیقمان نتازیم هیچ سخنی نیست که حقیقتی در آن نباشد بیائید گفتهٔ پرویز را بامحك احوال خودمان آزمایش کنیم بلکه حقیقتی درآن پیدا شود . آیا شما ها در عمر خودتان بمعشوقی رسیده‌اید ؟ گفتند البته .

پرسید الان بامعشوقتان درچه حالید ؟

یکی‌سر را بحسرت جنبانده ، گفت‌معشوق خوبی داشتم افسوس که بی وفائی کرد وگرنه تانفس آخر مثل بت پرست بنده‌اش بودم !

دیگری دماغ را بالا کشیده گفت رفیق من باوفا ومهربان بود اما نمیدانم چرا دلم‌را زد واز خود سیرم کرد . معشوق دیگری گرفتم نمیدانم

چه شد که اورا هم ول کردم.

سومی آهی کشیده گفت معشوقی داشتم که اگر بود تمام عمر را باو در بهشت میگذراندم! روزگار ازدستم گرفت وبخاك سپرد.

چهارمی گفت من همان معشوق اولرا که گرفتم هنوزدارم، مادربچه‌هاست اما عشقی درمیان نیست با مادر بچه‌ها که نمیشود عشق بازی کرد!

رفیق میانجی فکری کرده پرسیدآیا دلتان میخواهد بازعاشق باشید؟

حضار همه باهم آه کشیده گفتند اگر میشد!..... گفت از این قرار عاشقی کار خوبی است اما گویا خدای نکرده حق با پرویز باشد، معشوق چیز بیمعنی است یعنی دوام نمیکند.



خوف خدا

مؤمنی میگفت بیکاری و گرانی مهار عقل را از کفم ربوده بچه‌ها چون میدانند قیمت دوا بکجار سیده درناخوش شدن حرص میزنند، نوکرم بیخبر گذاشته رفته ، بجهنم امابعنوان آزادی مشروطه هرچه لباس داشتم برده... وسه چهار فقره دیگر ازاین قبیل ناگواریها ولی ازهمه بدتر اینکه دو نفر دوست که داشتم سر کار رفته اند و دیگر بامن درشکایت از روزگار هم آواز نمی‌شوند.

وقتی انسان از همه‌جا ناامید شد بخداپناه میبرد . آخرین زورفکر بشرهمین بوده وهنوز کسی ازاین محکمتر فکری نکرده است . باخود گفتم من از این دنیای پر محنت گذشتم و نعمتش را برای خوشبختان گذاشتم بعد از این بدرخانهٔ خدا میروم‌و این زندگی دو روزه را بعبادت وطاعت میگذرانم . درعوض ، بهشت جاویدان مال‌من خواهد بود ، چه‌اقدامی ازاین مفیدتر وچه پول‌و مقامی ازاین بیشتر وبالاتر .

هزار نیش بخودم زدم که‌چرا تاکنون باین صرافت نیافتاده بودم و این مدت ازعمر گرانمایه رابغفلت ورنج گذراندم ، چرا نباید برسوم دین واقف باشم ، حالا در این سن بچه روپیش استاد بروم وبچه زبان عذر تقصیر بخواهم !

هرطور بود بامیدرحمت بزرگان‌خودرا تادرخانهٔ حاجی‌محله که بزهدو پرهیز معروف است کشاندم آهسته در زدم وباصدای حزین اسمم را گفتم اجازه دخول یافته خجل وسر افکنده درخدمت حاجی زانو زدم وحاجت

خودرا عرض کردم . پس‌از مقداری آه وافسوس حسرت فرمودند از دین مبین چه اطلاع داری .

گفتم آنچه بنده ازدین میدانم این است که اگر کسی‌دراین دنیا بدستور خدا رفتار کند وازگناه بپرهیزد در آن دنیا ببهشت خواهد رفت وگرنه جایش در قعر جهنم خواهد بود ، ازپل صراط هم بیخبر نیستم گویا خیلی تنگ ودراز وداغ وبرنده است .

یکمرتبه سیاهی‌چشم‌حاجی‌بسقف‌افتادودو دستش‌بطرف بالادراز شد زیر لب چیزهائی میگفت وسرش میلرزید چندقیقه باین حال‌بود تارفته‌رفته چشمهارا بسته‌دستهارا انداخته سررا روی شانه گذاشت. یقین کردم‌نامربوطی گفته حاجی‌را ازخود رنجانده‌ام ، از بخت بدنالیدم که ازدنیا گذشتن راهم نمیتواند بمن ببیند .

حاجی مشغول‌ذکر توبه‌شد ومدتی طول کشید ، چند سرفهٔ پرصدا کردم وبخودش آوردم گفتم حاجی آقا چرامیلرزید توبه‌نکرده‌باشید ؟ گفت خیر ، از خوف خدا میلرزم ، از خوف خدا ! گفتم مگر خدای نکرده شما هم بااینهمه علم گناه‌میکنید . مگر شیطان در کار شماهم‌انگشت دارد ؟ چندی سررا بتأسف تکان‌داده گفت‌فرزند ، من شب‌وروز بعبادت وطاعت مشغولم میترسم ومیلرزم که مبادا این ترهاتی که ازدین مبین بتو گفته‌اند و مکرر شنیده‌ام درمن هم اثر کرده باشد یعنی بعبادت وطاعت خود تکیه کرده اعوذبالله امید بهشت داشته باشم ، بلی تکیه برعبادت کفر است وشرك .

گفتم محض خدا بقدر فهم بنده صحبت‌بفرمائید چون من اهل علم نیستم‌ساده خیال میکنم که نتیجهٔ خدمت باید نعمت‌باشد یعنی هرکه‌اطاعت کرد هیچ و حشتی از خدا نباید داشته باشد و حتماً ببهشت خواهد رفت

أما راستی اگر برای بهشت رفتن کار دیگری هم هست بفرمائید بنده حاضرم .

گفت روایت است از خرنق بن قرن بن عدن بن لاحق بن شدقم بن هیلة بن واشق که در شهر دقیانوس زاهدی پنجاه سال شبی هفتاد مرتبه از خوف خدا غش میکرد ، از بس سرش بزمین میخورد از هر طرف کوهان بسته چنان بزرگ و سنگین شده بود که از شانه‌اش بلند نمیشد . شبی که ملائك خبرش دادند ملك‌الموت بدیدنش خواهد آمد گفت خدایا این عمر کوتاه‌را بخدمت و بندگی تو گذراندم اگر صد عمر دیگر میدادی بهمین کار صرف میکردم حالا اگر تو میخواهی مرا زودتر ببهشت ببری ببر ، فرمان باتست .

خرنق بن قرن زاهد را خواب میبیند که بجهنم افتاده خرچنگهای جهنمی متصل زبانش را قیچی میکنند ، بازسبز میشود بازقیچی میکنند! بزبان بی زبانی ناله میکند که آخر من چه بی‌ادبی کرده‌ام ! میگویند بعبادتت بالیدی و بطاعتت تکیه کردی و حال آنکه عبادات پنجاه سالهٔ تو همان شب رحلت همه بپایت گناه نوشته شد . فریاد میزند آخر چرا !

میگویند برای آنکه همان شب آخر در وقت سجود یك مورچه سواری را زیر کوهان پای راستت خرد کردی و آن مورچهٔ بی‌زبان برای فرزندان تشنهٔ خود آب میبرد ، آن اطفال معصوم از تشنگی مردند . . .

حالا باز میخواهی من از خوف خدا نلرزم !

اتفاقاً منهم لرزم گرفت ، از ترس تب کردم بعجله خود را بمنزل رسانده زیر لحاف فکر میکردم که این حاجی یا ظاهرساز است یا ابله ، خدای بیرحم و هوسران و هولناکی که ساخته بدرد من نمیخورد باید یك رهبر چیز فهم پیدا کنم که بداند مرد مرا از خدا نباید ترساند .



صبوحی

صبح زود است، ازحبس بستر جسته بایك آسمان فکر ابر آلوده بکا نشسته‌ام، میخواهم قطرات این ابر پر آبرا بانوك قلم درخاطر خوانندگان روان کنم. همچو برزگری نگران باران، چشمهارا بهوای دل دوخته انتظار یك چکه فکر میکشم. خیالاتمرا میبینم مثل کوههای ابر باهم میغلطند ومیروند، گاه بآرامی درهم میشنوند ناگهان برهم‌میزنندو فریادمیکنندواما بمن نم پس نمیدهند.

هر دقیقه که میگذرد تشنگیم بنوشتن تیزتر وقلم دردستم خشکتر میشود، یك‌ساعت گذشته‌هنوز یك کلمه ننوشته‌ام، ساعت‌رابه‌پشت‌میگردانم که رویش‌را نبینم. مانند کسی که میخواهد جواهری‌را درجوی آب پیدا کندونمیتواند، هرآن آشفته‌تر میشوم، روزوعمررا تباه ورفته‌میبینم، می ـ ترسم فکر ازهمراهی دل عاجز شده باشد، ازاین وحشت بخود میلرزم.

نمیدانم‌چه‌مدت گذشت، غم نومیدی باپریشانی وترس درهم آمیخته درمانده وحیرانم، قلم رارها کرده چون تیره بختان بروز سفید دیگران رشگ میبرم. چرا من بنا نشدم که هر صبح بیرنج تردید دست بکار شده آجرهارا روی هم بگذارم، چرا کاسب نیستم که بآسانی بساط را چیده بدانم‌جواب مشتری‌را چه‌باید گفت، چرا معامله‌من‌بامشتریها اینقدردشوار ـ است، نه آنهامیدانند چه میخواهند ونه من میدانم چه بگویم، ایکاش دلال ورمال وپزشك وسیاستمدار بودم که خوب وبدم زود نمایان نمیشدتاروان میگفتم ومینوشتم واینهمه محنت دو دلی نمیکشیدم.

وه‌که این جوانك همسایه چه تندوراحت کار میکند، کاشکی من بجای اوبودم . از درون خانه خبر ندارم اما بهیچ دیواری شیشه‌های باین براقی ندیده‌ام . هرصبح پنجره هارا یك بیك باز کرده زبرو زنگ دودستی ازپشت و روبه شیشه‌هاچسبیده میمالد ومیساید، یاسوت میزند یامیخواند . چنان ماهر است که جز دودست یکذره از وجودش را صرف کار نمیکند مثل من نیست که باید هرچه هوش وعقل قوه دارم براه بیاندازم وپس از مدتها تقلا در همان نقطهٔ اول باشم .

میبینم‌هرروزچشم‌وحواس‌ولبخندش‌جای‌دیگراست‌متصل‌بانگاه‌وتبسم وعشوه باکسی گفتگو میکند. بحیاط آمدم‌وپشت درختی جنانکه مرا نبیند ایستادم، خطنگاهش را دنبال کرده در خانهٔ روبرو که ردیف خانهٔ ما ست بدختر سرخ روی گردی رسیدم که‌اوهم‌شیشه پاك میکرد . فهمیدم پشت‌ـ کار وخوشروئی جوانك از کجاآب میخورد بی‌اختیارآهی کسیده یك‌چنین سرچشمهٔذوق‌والهامی آرزو کردم دلم خواست منهم از پنجرهٔ اطاقم آنـ منظره را داشتم، بادخترك قرمز، چشم چرانی میکردم، قرمزی زیادش را میگفتم از حیاست، انگشتهای کلفتش‌را یقین داشتم ازکار زیاد است، خیال میکردم شیشه را برای این پاك میکند که بگوید « دل‌من‌بصافی این شیشه هااست هرروز پاکش میکنم که‌عکس آسمان وآفتاب وهرچه قشنگ است در آن بیفتد . اگر بخاطر من نگاه کنی دنیارا صدبار روشنتر خواهی‌دید، ابرهای تیره‌ونازای فکرازپیش چشمت خواهد رفت، مراکلفت‌درس‌نخوانده نبین هرچه خوانده‌ای بیمعنی بوده بیا پیش من درس عشق بخوان . چرا وقتت رابیهوده تلف میکنی، چراخودترابلذت‌دروغی‌خواندن و نوشتن گول میزنی، زبان تشنه‌ات را اینهمه بپشت کوزه نکش آن آب نوشین که

میخواهی منم این خواندن ونوشتن از بیعشقی است، از ناچاری بهزار زبان بیاد معشوق گمشده‌مینالی واو نمیشنود. قلم و کاغذرا دورانداخته دو کهنه یکی نم‌دار ویکی خشك بردار شیشه‌ها را بساو بامن مغازله کن.»

شوریده وناامید باطاق وپشت میز بازآمدم، ازحسادت پشت بحیاط نشسته نگاه‌را بتماشای قفسه‌های کتاب مشغول کردم. ازخیالم گذشت که مبادااین گویندگان‌هم ازبی‌عشقی اینهمه گفته ونوشته باشند، اگر راستی خوش بودند خودرا باین حرفهای بی سروته خسته نمیکردند ودیگرانرا بزحمت وتردید نمیانداختند،خواسته‌اندسرٔخودرا گرم کنند، آیا میدانستند یا میخواستند بدانند که بااین گفته‌ها خوانندگان را بچه خوبیها وبدیها رهنمون خواهند شد؟

من از اینها همه مولوی را بیشتر دوست دارم، شناگر عجیبی است بر امواج سرکش خاطر سوارشده بی‌محابا در بحربیکران تصور بهرطرف میتازد، مستانه خودرا بدریا انداخته، جان بیننده میلرزد که مبادا دیگر این بار ازآب درست نیاید اما بیك چشم بهم زدن هر دفعه جواهری دلربا و ندیده میآورد. افسونکاری است که عقل را بی‌حس میکند، دلرا ازسینه بیرون‌آورده دوبال تندرو برآن میبندد وباخود بجهانهای دور میبرد،یکوقت بعقل میآئیم که دل بپش‌ما نیست.

دامش گرمی وسوز ومنطق غیر قابل انکارش مستی‌وبیخودی است. گاهی‌بهوش‌آمده بعقل میگرودو مثل دیگران قیاس میچیند، آنوقت‌قبولش ندارم‌زیراحال‌خوشم‌رابرهم‌میزندوبانتقادوستیزه‌ام‌وامیدارد،بهانه‌ای‌پیداکرده میگویم توکه سراسر از محو وفنا حرف میزنی پس چرا شاعری میکنی مگر سخن‌سرائی‌جز خودنمائی است؛ خدا نکرده مگر توهم دروغگوئی

پس من به که پناه ببرم ! شاید عمداً خیالاترا درپرده میپیچی که هر کس را از ظن خود یار کنی ، پس بگو توهم مثل ما میخواهی همچون حباب برآب یك لحظهٔ کوتاه در این زمان نا محدود بر دیگران گردن بکشی وبدرخشی !

مولوی را میبینم که آه کشان سرحسرت جنبانده میگوید :

تونامحرم ، ازاسراردرون چه خبرداری تو ازظن خودماجرا میجوئی . .

استغفار کرده باخود گفتم آری من باسرار پی نمی برم ، من بیرونی و نامحرمم ، چرا باور نکنم که اگر مولوی شعر گفته بخلاف رغبت بوده میخواسته است بما بگوید چه کنیم وچه باشیم ، شأن وآسایش خودرا فدای ماکرده اگر هوش و حواسش پیش دلدارش بوده برای خاطر ما قافیه میاندیشیده است ، توبرای چه مینویسی ! تو که مولوی نیستی ! سرنو فاش است همه میدانند خودنمائی میکنی ، فکر پسندیده یالطف بیانی نداری که خودنمائیرا برتو ببخشند، این همه رنج را برخود وزحمت را بردیگران چرا روا میداری.

آهسته قلم را زمین گذاشته دوات را بستم ، چون کسیکه ببیند بهیچ دردی نمیخورد پژمرده وشرمنده سر را بزمین افکندم و از وجودخود فرار کردم .ناگهان زمزمهٔ لطیفی بخودم آورد : قوری روی بخاری سه گاه میخواند میگفت « ازتکلیف نگریز من وتوباید برسر آتش بجوشیم وبخروشیم سرنوشت ما این است . غصهٔ ناامیدی نخور ، هیچ خروشیدنی گرچه از من ناچیز باشد بیفایده نیست ، بگذار برایت یکی دو حکایت بگویم تابدانی نالهٔ ضعیف وبیدوام من چه اثرها کرده تاچه رسد بآواز بلند تو » .

تاوقت است بس کنید وبکار بهتری بپردازید، این نوشته را برای چه میخوانید غصه که ندارد ، حکایتی را که قوری بگوید قابل شنیدن نیست ،

مطلب مربوطی‌هم که‌بکار بیاید در آن نخواهید دید، سراپا بریده وشوریده خواهد بود .

بلی‌میخواهم شوریدگی کنم ، بایدآنقدر اززمین بآسمان وازبالابپائین بیفتم وبپرم وبچرخم تاگیج وناتوان بشوم ، میخواهم ازاشک شیرینی که بر برگ گلهاوبرصورت‌عشاق میریزد جامی‌به‌بزرگی‌فلك ساخته اززهرسرشک بینوایان و دود آه آرزومندان و خون دل مادران پسرکشته در آن بریزم آنگاه ازداروهای تلخ وشیرینی که فیلسوفان برای صحت جان رنجور بشر ساخته‌اندبدان بیامیزم واینهمه را بااخگر خاطرخود درهم بجوشانم واز آن پی‌درپی بنوشم تامست شوم وبنویسم ، نوشتن هشیار ارزشی ندارد .

دیگران‌هرصبح خمارشب رااز‌سربدر کرده چشمهارامیمالند وهوشیار میشوند ، حواس‌را جمع کارمیکنند، هوش‌رابخدمت گماشته عقل را بحکومت مینشانند، من تازه صبح باید صبوحی بزنم ، باید این هوش و حواسرا از سر بیرون کنم ، باید ازدست عقل تاباِفلاك بفرارم .

شما ازاین‌شراب تلخ من‌چرا بنوشید حیف است ، ازاین باده‌نخورید اگربدانیدمن‌چقدرشمارادوست دارم‌بدست‌من‌خود رارنجور نخواهید کرد .

قوری سه‌گاه میخواند وقصه میکرد ،گفت : « یك روز درسیاه‌چمن نزدیك تبریز برف زیادی باریده راه‌ها بند آمده بود آنقدر سرد بودکه‌آبها بهم بسته سنگها ازهم بازمیشدند ، جزرفتن جان ازبدن‌آمد وشدی دربیابان نبود ، ماجای گرم‌ونرمی داشتیم . زن کدخدا وبچهایش‌تنوررا دوره کرده نان میپختند، من جلوی کدخدا برسر منقل‌نشسته ازفکر برادران یخ بسته دود ازسرم میرفت ،کدخداچپق میکشید و گاهی‌هم‌توت و گردومیخورد . دراین اثنا صدای‌تقه‌ای ازدرآمد کدخدا بصغرا گفت پاشودررابازکن ببین کی‌است .

زنش گفت بنشین کسی نیست چوب درازسرما میترکد، مگر آدمیزاد هم توی این بوران ازخانه بیرون میآید! تقهٔ دیگری بدرخورد، نالهای شنیدیم کدخدا بعجله بلندشده درراباز کرد، غلامحسین باکیسهای که بدوشش بود زمین خورد وازهوش رفت. کدخدابتعجب گفت غلامحسین است! بیائید بریمش تو.

همگی هم زورشده غلامحسین را بکنار تنور آوردند دوسه فنجان آب داغ ونبات بگلویش ریخته یك ساعت زحمت کشیدند تابحال آمد، پرسیدند برای چه دراین بوران یك فرسخ راه ازخانتان تااینجا آمدی گفت پنج من گندم ازشما قرض کرده بودیم مادرم داد پس آوردم الان برمیگردم.

کد خدا درفکر بود که چه باید کرد، زن و بچه اش بانگاه التماس میکردند که نگذار غلامحسین برود ازسرما خواهدمرد کدخدا گفت پسر بد کردی آمدی اما دیگر امشب نمیشود برگردی وقت نماز شام است اگر توی راه یخ نبندی طعمهٔ گرگها میشوی، حه مادر بیشعوری داری اینهم وقت گندم پس دادن بود!

کدخدا خیال میکرد راستی غلامحسین برای پس آوردن گندم آمده اما سر کار پیش من بود چون تاروز پیش که مرا بکوزه وقوری کردند مدتها در استخر بودم میدیدم غلامحسین هرروز صبح تامیرسد پیش از آنکه برودخانه گوسفندهای کدخدا را بچرا ببرد صورتش را درآینهٔ من تماشا میکند، بزلفهایش شانه میزند، صغراهم روزی چند مرتبه همینکار رامیکرد. بارهادیدم صغراآنطرف استخر وغلامحسین اینطرف همدیگررا نگاه میکنند وبهم میخندند. فهمیدم که غلامحسین قرض گندم را بهانه کرده ودر آن سرمای سنگ شکن برای دیدن صغرا آمده صغراهم البته میدانست، شاید مادرش هم بیخبر نبود لکن ازترس کدخدا کسی جرئت حرف زدن نداشت

من راز رافاش کرد: زدم زیر آواز، سه گاه خواندم که کدخدا دوست داشت. هرچه‌توانستم ناله‌را حزین وبااثر کردم، وقتی خوب‌حواس کدخدا بمن جمع شده تارهای دلش بانوای من جفت‌شد تصنیف (دردن آلم) را برایش خواندم وروزگارجوانی‌را بیادش‌آوردم، اطاق وتنور وبچه‌ها همه ازنظرش محو شد، صورت خودرا دیدکه مثل سیب‌سرخ،سفت‌و صاف‌است، هیجده سال‌دارد عاشق وشیدای فاطمه است، ازدرد عشق گلویش میگیرد امانمیداند چکند واین درد پنهان را چطور ازدل وسینه بیرون بریزد که کسی نفهمد تاآنکه عاشق محمدچو گورزن از مراغه آمده همین تصنیف را میخواند. مثل آنکه ازآسمان کمکی به بیچارگیش رسیده باشد تصنیف را بزحمت یادگرفته دوسال تمام این نغمه از دهنش نیافتاد تا آنکه فاطمه همین مادر بچهارا گرفت.

پس از سی‌سال آنروزبامن هم آواز شد، ترانه‌میزد و گریه میکرد، وجودش از آرزوی عشق و جوانی آب میشد، چنان خاطرش دراین فکر ازدست رفت که بخلاف عقل دیروز ویکساعت پیش‌خود، غلامحسین‌وصغرا را بجای خودش وفاطمه گرفته گفت: غلامحسین، فهمیدم چه دردت است صغرارا دادم بتو! میگفت ومیخواند ومستی میکرد، غلامحسین دستهایش را میبوسید، صغرا ازخجالت وذوق‌میگریست، مادرش بالبخند ونگاه‌های سی‌سال پیش دل وجان کدخدا را بجوانی میطلبید....

آری من بااین آواز کم صدا کارهای خیلی خوب کرده‌ام، یك‌شب هم برسر آتش درخانوادهٔ گرم وشیرینی خوش میخواندم، پدرخانه مردی صاحبدل ونازك بین‌بود پس‌از آنکه مدتها حیران جوش وبیقراری من شد بچشم هوش دید که روحم ازسر بدر میرود باخود گفت آوازکه اینگونه

مؤثر باشد قوت روح چه‌خواهد بود ، اگراین روح جوشان بکار بیفتد چه مشکلها که آسان‌شده چه‌رنجها وبارها که ازخاطر ودوش‌ها خواهند افتاد .

روح یابخـار مرا بچنگــ آوردند وبـکار انداختند . دماغ بشر سیر تازه‌ای گرفت آئینهٔ‌خاطرش فراخ وروشن گشته صورتهای بزرگ وعجیب درآن عکس انداخت ، چرخهای عظیم بدور افتـاد هلهله وغوغا بپا خاست ، رفتار ومعاملات وزندگی‌تغییر کرد، خیلی بهترشد وبسی هم‌بدتر امااین بدی از روح‌من نیست تقصیر ازبخار دماغ شما است که خوبـرا بدبکارمیزنید ، هنوز نتوانسته‌اید روح خودرا باروان‌من درهم کرده اوج‌بگیرید واززندان دنیـا فرار کنید، هنوز نمیدانید ایـن مرکب بخـار شما را تـا کجا هـا خواهدرسانید، اگر تابحال ازروح‌من‌رنج فراوان برده‌اید برای آنست کـه روحرا بخدمت ماده میگمارید، هنوز فکرتان جز بشکلهای گوناگون مـاده بچیزی نمیرسد چشمتان غیر از زیبائی مادی نمیبیند، پایتان بزنجیر بسته‌یك آن از خیال حبس دنیـا آزاد نیستید ، درزندان هر چه کنید باگرفتـاری آلوده است .

گاهی آرزو میکنید که‌ای کاش بخار کشف نشده‌بود، چه‌بدیها کـه نمیشدچه رنجها‌که نمیبود ! میگوئیدآنکه برماشین سوار است‌حس خوشی نمیکند اماآنکه چون‌گاو عصاری بچرخی دچاراست عذاب میکشد ، انسان برای‌درك خوشی آماده نیست هرچه اسباب وآلودگیش بیشترباشد رنجش فراوانتر میشود چه‌بهتر که این اختراعات نبود ، ای کاش‌بشریك شب‌خوابیده فردا فکربخار ازسرش بیرون میرفت . تقصیر بخار است که چشمها وقدمها رابهر طرف دوان وشتابان کرده آرامش دنیارا برهم زده ، گناه اوست کـه آدمیت وشخصیت‌را از انسـانی گرفته همه را مهرهـای ریز ودرشت چرخ

دیوانه‌ای ساخته که دایم این مهره‌هارا میساید ومعلوم نیست برای که وچه میچرخد، جنایت بخار است که دردل اهریمن فرو رفته مثل کوه بادش کرده همچو باد بلندش میکند وبرسر بشر سیل بلا میریزد.

اشتباه میکنید انسان طفلی‌است کنجکاو، دایم درجیب بغل مادر طبیعت به تجسس مشغول است اگر امروز آنچه را پیدا کرده ازدستش بگیرند روز دیگر همان را بچنگ خواهد آورد. منتظر باشیم تاروزی‌این طفل برشد رسیده از خوردن وخوابیدن نظری‌هم بدیدن وفهمیدن بیندازد بمعنی بپردازد وداده‌های‌طبیعت‌را صرف خوشی کند.

روح بسی توانا است، میبینم که یکروز روح من انسانرا بآسمان سعادت خواهد رسانید. توهم مثل آنمرد خوب ونازك بین که دید وقتی من مردم زور واثرم زیادتر میشود خودرا ببین که پس‌از مرگ زنده‌تر و تواناتر خواهی شد.»

آه ازاین آواز قوری که یادم آورد باید بمیرم. آیا راست‌است منهم خواهم مرد؟ آری بیقین‌میمیرم اما این چه یقینی است که یکذره باورم نمیشود، این چه‌آتشی است که نمیسوزاند یاچه‌یخی‌است که‌سردم نمیکند!

آری من خواهم مرد اما آن منی که میمیرد این من نیستم. من‌ای مرگ امروز ازتو نمیترسم حوصله‌ام تنگ است بیابیینم ازجان من چه میخواهی، منکه مردم بسکه از تو ترسیدم! تاکی زیرچشمی نگاه کنم و ندیده‌ات بگیرم تاکی‌برای نچشیدن تلخی‌تو اینهمه شوروشیرین دروغی در کام زندگی بریزم؟ توکه‌دست ازمن برنمیداری همه‌جا بامنی، درون جانم نشسته‌وجودمرا دایم‌میخراشی وبرسرم میدوانی‌تادرآخر بچاهم‌بیندازی، از ازکسیکه امید ترحم نباشد چرا بترسم.

اینهمه تشویشها ، دویدنها ، طمعها ، ستمها ، جنگها ازدست تواست . چون میدانیم تیغ کشیده میائی شتاب زده میدویم بلکه دراین‌عمر کوتاه بجائی برسیم .

هرچه میاندیشیم ، هرچه میکنیم ، هرچه میبینیم ومیشنویم ، هرچه میخوریم ومیپوشیم ، خواهشها ، امیدها ، پیش بینی‌ها ، خوشیها ، غمهای ماهمه باترس وحساب‌تو مرگ آلوده است .

فرزندانرا برای‌تو میپروریم‌، عزیزانرا آخر بتو میسپاریم‌، خودمان یکروز بتو جان میدهیم آری یکروز میائی وجانمرا میبری سهل است، اینهمه عشق وآرزو را که دراینندل سوخته است چه خواهی کرد ، اینهمه فکر وکاروزحمت مرا بکجا میرسانی ؟ منکه ازاینهمه آمدن‌ورفتن ، گفتن وشنیدن ، خواندن ونوشتن هنوز نتیجه نگرفته‌ام !

میگوئی یا باید از یکعمر دویدن بمقصود رسیده باشم یااگر عمر جاوید کنم نخواهم رسید.

مگر نیست که‌تو متصل جان میگیری ودایم درپی جانان میدوی ! چه نادانی که نمیدانی خوشی درپی آرزو رفتن است نه‌بآرزو رسیدن . تو که فرصت زندگی نمیدهی ، مگر نمیدانی که‌از گهواره تابایندا یك لحظه بیش عمر نکرده‌ام ! بخدااگر بگذاری بآرزو و بخوشی خواهم رسید ! دنیارا سراسر خوشی خواهم کرد .

پوزخند میزنی ، آری تومارا مسخره میکنی ، همانطور که‌ما بچه‌ها را می‌بینیم یك‌ساعت خودرا شاه و وزیر میکنند و بخاطر سنگ ریزه ها خوش وناخوش میشوند ماهم یکساعت بلکه کمتر شاه و وزیر میشویم ، سنگ‌ریزه جمع میکنیم وخوش وناخوش میشویم وتو بما میخندی !

ازاین زهر خندت منزجرم، فکر شومترا میخوانم، میدانم که از من درنخواهی گذشت وبجبران آنهمه جاندار که دادی خوردم میدهی کرمهایم بخورند، خاکم میکنی ببادم میدهی. وه که چه‌زشت وبی‌هنری! بااین‌زشتی خوب بود لااقل‌فرمانبردار باشی، چرا اینهمه خودسر ولوسی، وقتی ماتمنا داریم اینهمه ناز میکنی، وقتی تو میخواهی ازهیچکس عجز و لابه نمی‌پذیری.

آری میدانم بیموقع خواهی آمد ومرا خواهی برد. درظلمت آن سوراخ‌تنگ وسردم بوحشت کوری وتنهائی خواهی سپرد، بازصبح خواهد دمید، مرغها سراز لای‌پر درآورده خودراتکان داده زلفهارا شانه میزنند و سرو وضع رامرتب میکنند، مثل کودکی که درآغوش مادر بیدار شود ازذوق‌خودرا بصورت خورشیدپرتاب کرده فریادهای شادی میکشند. دانه‌های شب‌نم روی برگها مثل اشکی که برگونهٔ نازنینان بند آمده باشدیك لحظه درخشیده فراموش میشود.

بازپروانه پیرهن رنگینش‌را بازکرده بهمه نشان خواهد داد اما من نیستم که ببینم و شادی کنم، من دیگر نمیتوانم ساعتها چشم‌راببال پروانه دوخته سحر نقاشی راتماشاکنم به‌بینم چه مقدار رنگ از نقرهٔ ماه وکبود سپیده دم ولاجورد آسمان وطلای آفتاب وسبزی کشت زار وزرد وسرخ شفق وبنفش محو کوه وهزاران رنگ دیگر دراین پرده بکار رفته است. اماتوای مرگ‌چه بی‌ذوقی، پروانه‌را چرا میکشی! بیچاره مغرور وبیخبر هنوز پیرهن‌را برای خود نمائی روی دامن گل بازنکرده بلبل را بر سرش فرستاده جانش رامیگیری.

چه بی‌انصافی، اقلا مراهم بهمین آسانی بکش. وقتی در جمال دلبری

محوم، وقتی درصحرا زیر درخت افتاده برسر شاخه‌ها ، روی سبزه‌ها ، بر بلندیهای کوه ، در قرص آفتاب صورت محبوب را تماشا میکنم ، وقتی مست ومجذوب شده چشم و گوش وحواسم ازکار افتاده سراپاوجود معشوقم . . . آری درهمچو موقعی جانمرا بگیر ، بلبل را بفرست یك نوائی بخواند که جانم مرا گذارده بدنبال آن نوا بآسمانها بپرد . . . .

مگر جز کشتن مقصودی هم داری ، پس این متصل خود را نشان دادن وعذابم کردن برای چیست این خصومت و کینه ازکجا است، من‌که جزفرار ازتو کاری نکرده‌ام . این تلخی‌را چرا در جام حیاتم میریزی، این شربت زندگیرا چرا اینطور آلوده ومبهم کرده‌ای . نمیدانم شیرین است یا تلخ ، مثل‌اینکه در خواب باشم‌هرگز نتوانسته‌ام مزهٔ حقیقی زندگیرابفهمم، تا خیال میکنم شیرین‌است تلخ میشود ، تامی‌بینم تلخ است شیرینی بمذاقم میرسد ، هزارطعم مخلوط‌میچشم که نه شیرینی‌است‌نه‌تلخی ، مدام ازتردید آشفته وبی‌تکلیفم .

در هر مجلسی که هستم بنظرم میرسد هرچه میگویند بیمعنی است نمیدانند که‌تو جلاد پشت دربانتظار نشسته‌ای ، باید همگی‌بمیریم استخوان وخاك وهیچ بشویم . وقتی بادوستان بعیش هستیم منهم میگویم ومیخندم ، اما درخاطرم فغان وفریاد است که آوخ اگر این بارآخر نباشد یکمرتبه آخرین بار خواهد بود ؛ هرکس یکدفعهٔ آخر نگاه میکند ، حرف میزند، راه میرود ، دوستانرا می‌بینند ، خیال میبافد ، آرزو میکند ، مینویسد . آیا این نوشتن من آخرین باراست؟

گمان‌میکنم پروانه بدردما گرفتار نباشد، گویا سایرجانداران‌یکبار بیشترنمیمیرند ، این فکر مرگ وزجر دائمی مخصوص بیچارگی ونقص‌ما

است، شاید بکیفر گناهی است که درعالم دیگر کرده‌ایم.

ای مرگ اگر بدانی من ازبهار چه لذت ها میبرم دلت نرم خواهدشد، حیف که نمیشود گفت. آن خوشی که خاص دل است ونه برای نشان دادن رمزی است نگفتنی اما ازگفتنی هابگویم:

اگرمرا درمقابل شکوفه هاکه ازچوب خشک بیرون زده‌اند به‌بینی مثل تاجر جواهر فروشم که ناگهان در معدن ذغال، بدون رقیب ومعارض بهمان عده الماس سفید ورنگین به بیند وهمه رامال خود بداند یامثل عاشق بی مایه وبختم که معشوق رفته را درآغوش خود باز آمده وتسلیم بیابد. از عطر شکوفه بوی یك باغ دختر سرخ وسفید میشنوم، دلم میطپد، ازخوشی بخود میلرزم، آهسته شاخه را پائین آورده دهان وبینی را ملایم بشکوفه نزدیك میکنم نفس را نگاه میدارم که آهم بصورت گل نه نشیند، میبویم، میبوسم، مینالم وزاری میکنم، همچو الهۀ جمال وخوبی شکوفه رامیپرستم.

یادم میآید روزی مست شوروحال بودم درمقابل‌درخت سیبی که غرق گل‌بودبه‌بهانۀ ورزش، مکرردودست‌را بآسمان‌برداشته زانوهارا خم‌میکردم، مینشستم وبرمیخواستم یکبار متوجه شدم که دور درخت میدوم وباچشم و سر ودست باشکوفه هارازونیاز میکنم. حال خود را باذوق مجذوبان مولوی شبیه‌کرده فهمیدم چرا بنوای نی‌شعرمیخوانند ومیرقصند، دانستم ازاین‌طور پرستش ونماز چه عالم وفرحی دارند. آوازنی من ازنسیم بود.

وقتی خسته و مانده شدم روبروی شکوفه‌ای ایستاده درجمالش خیره وفناگشتم گلویم ازذوق گرفته لبخند دردهان واشکم درچشم جمع شده بود، اماچندقطره اشکیراکه دردل سراغ داشتم لایق‌ریختن نمیدانستم. دیدگانم باز بود لکن جز شکوفه چیزی نمیدیدم، آسمان خاطرم را سراسر آن

سفیدی گرفت، حقیقت و خیال در ذهنم مخلوط شده بین خواب و بیداری حالی داشتم. یکبار ملتفت شدم که باران گرم و تندی میبارد یقین کردم فلك شکایت پنهانمرا از کمی اشك شنیده از چشمهٔ لطف بچشمم مدد فرستاده است. صورتترا بآسمان گرفته گریه‌را رها کردم گوئی هرچه باران است ازچشم من میریزد، مست و بیخود زمزمه میکردم گویا از همین شعرهای معمولی عاشقی میخواندم اما زبان حالم این بود که خدایا نمیگویم دل‌ظالم را نرم کن یا گرفتار را آزادی بده، استغاثه میکنم ظالم ومظلوم هر دو خوش‌باشند، الهی غنی درخانهٔ آراسته بر کنارسفرهٔ رنگین ومسکین درکلبهٔ خرابه لخت‌و گرسنه، هردو را شاد کن، عاشق رانده ومعشوق تندخو هر دورا خوشدل دار، عرصهٔ جنگ وغوغارا برقاتل ومقتول بزم سرخ ومحفل سرور بنما، ازاین حال خوش وآرامش پرجست‌و خیز واین سکوت پر ازشوق وفریاد من‌بهمه بده، ازاین اشکهای خرسندی ازهر چشمی بفشان تادوست ودشمن همه را یکسان دوست بداریم، بدیها وستمهای گذشته را بخاطر این‌یکدم خوشی بدنیا ببخشیم، سنگ وخاررا گل ومرجان‌به‌بیبیم، دیگر ازتو هیچ نخواهیم واز آه حسرت صافی آسمانترا مکدر نکنیم. ای خدا مرا همیشه دراین حال بگذار.

یا توای مرگ مرا دراین حال ببر! این دروغ تازه را از کجا پیدا کرده‌ای میشنوم که میگوئی: « نترس آن دنیا بهتر از اینجا است، زندهٔ این عالم از نشأهٔ مردن خبر ندارد تفریح بهشتی نکرده، اینجا شما کور و کرید چشم و گوشتان درجنان باز خواهد شد، کیف فردوس بجز رنگ و بوی‌گلزار است، ورای این حالها است. آری آن‌دنیا سراسر بهشت است جهنمی در کار نیست، صالح وطالح همه درخلد برین خواهند بود، بکسی

نگو که درآنجا منزل بدان بهتر ازجای خوبان است ، به بدها بیشتر توجه ومهربانی میکنند ، بر زخمهایشان مرهم میگذراند، خونابه ازچشم ودلشان پاك میکنند.

این عدالت محبوب که دراین دنیا هرچه دست دراز میکنید بچنگ نمیآیدسایهٔ آن الههٔ زیباست که درباغ خلد فرمانروائی‌دارد ، جز بانصاف باکسی رفتار نمیکند ، خبر دارد که ظالمان وبدکاران در جهنم دنیا بیشتر عذاب میکشند، میداند که این بیچارگان بزنجیر اهریمن گرفتار وهر چه بگوید بندهٔ فرمان بردارند ، جانشان ازکشمکش اهریمن و وجدان همیشه پاره وخونین است ، دایم مینوشند واز تشنگی میسوزند ، میخورند و از گرسنگی درضعفند ، میدوند و نمیرسند ، در آغوش معشوق منفورند و در میان دوستان وچاپلوسان تنهاوبیکسند ، ازخودشان منضجرند ، وجود خود را چنان پست وناچیز میدانند که باید همواره پشت پردهٔ مقام ومکنت وریا مخفی باشند.

تو خودت‌از درداین شکنجه‌ها باخبری : یاخودت چشیده یادیگرنرا دچار می‌بینی احتیاج بگفتن نیست . از مروت الههٔ عدالت دور است که ستمدیدگان را بجرم نادانی عذاب کند یاافتادن را برکوران گناه بگیرد ، این‌درد مندان به‌نسبت زجری که از اهریمن برده‌اند جای بهتری در نعیم خواهند داشت ونوازش بیشتری خواهنددید . آری جای همه دربهشت‌است چون درآن دنیا جهنم وجود ندارد.

یاشاید تواز عدم بیشتر از جهنم میترسی . اگر عقل داری فکر کن ببین نیستی کجا است اگر هست که‌نیستی نیست! مطمئن باش که نیست شدن محال است، همیشه خواهی بود . در این دنیا از ازل‌همه چیز بوده و

بود هرگز نابود نمیشود . همینطور که جسمها را میبینی تغیر صورت میدهندروح‌تو نیزتغییر صورت خواهدداد، دربهشت صورت واحوال‌دیگری خواهد داشت ، ازمن نترس یکروز میآیم میبرمت ..»

روح من ، یعنی خود من ، جه آشنا ونزدیك وچه ناشناس و دور ! گوئی‌بشر درخواب است، روح یامایهٔ عمرجاوید رابدسترس‌میبیند پریشان وبی‌تاب متصل تقلا کرده‌دست دراز میکند اما چیزی بچنگش نمی‌آید . از روزی که‌انسان‌خودراشناخته‌آرزوی‌عمرابدداشته‌وباین‌آرزوتام‌روح گذاشته است . روح‌یعنی خواهش زیستن ، مرگ باور کردنی نیست ، مردن‌اسباب تعجب‌ماست کسی که تادیروز میرفت ومی‌آمد ، میگفت ومیشنید ، این همه اثرداشت‌چطورممکن‌است نابود شده‌باشد. مردن، طبیعی‌وحقیقی‌نیست اشتباه حواس ماست ، بگذارید از عقلا بپرسم به بینم غواصان فکر از این دریاچه آورده‌اند .

بعضی میگویند روح‌ما یعنی آنچه‌را در خود حس میکنیم که غیر از این بدن است پس‌از مرگ باقی خواهد بود. برخی‌گمان میکنندچون شعلهٔ چراغ مرده نابود خواهد شد ، میگویند ازمردن چرا بترسیم تاهستیم که مرگ نیامده چون آمد مانخواهیم بود .

من عقل‌را باین دومیها سپرده بادل بدنبال آنها میافتم که براه امید میروند . ازاینها یك دسته میگویند روح بمبدأ برگشته درآتش علوی یاعقل کل یاوجود مطلق جذب میشود ، دیگران معتقدند که روان پس از ما شخصیت خودرا درعالم بالا حفظ میکند اماچون طفل نوزاد از زندگانی پیش چیزی بخاطرش نمیماند ، جمعی هم ایمان دارندکه این زندگی‌را روح مجرد ما در راه کمال تاابد خواهد پیمود .

چه حکایت پیچیده ومبهمی است ! این همه حکیم ودانا باآنهمه قدرت کلام با هر کلمه بند دیگری برزبان بسته بیان خود را مشکلتر کرده اند .

روح‌عدد است یعنی چه ، آتش است چه معنی دارد ؟ ارواح پیش‌از پیوستن باشباح درعالم مجردات موجودند بچه دلیل است ، روح بی‌بدن چی‌ - است ، عالم مجردات کجااست ؟ روح من چرا دربدن دیگری حلول میکند ، مگر لباس است ؟ حلول اجباری است یااختیاری ، من دراین میان چه کاره ام ؟

دردنیائی که نه‌آغاز دارد نه‌انجام هرچه شدنی است‌شده یااگر نشده دیگر نخواهد شد ، ترقی و کمال یعنی چه ؟ گیرم جماد نامی شد یاعلف را حیوان جوید وحیوان‌را انسان خورد مگر نه انسان‌را کرمها خواهندمکید ؟

آری فلسفهٔ روح ، چه گنجینهٔ بی‌پایانی ! هراندازه دامن همت‌دراز باشد میتوان ازاین خزینه جواهر برد لکن افسوس که وقتی این گوهر های بی‌نظیر فکررا پیش‌عقل باز کردی می‌بینی جزاسم وحرف چیزی‌نیاورده مایه وجوهر را بجا گذارده‌ای ! وای ازاینهمه گفتار بی‌مدرك ومتناقض و دلایل بی‌اساس ، اگر یك عمر فوت کنید وبهر فوت یکی ازاین بناهای فکر را روی‌هم بخوابانید باز بنای برجا خواهد بود .

حالا که چنین است چرا من‌برای دل خود ازاین خانه های خیالی یکی نسازم ، بجبران‌اینهه ناکامی زندگی ، خیال‌وآرزورا بمن ببخشید وبا یك فوت این‌خانه را هم خراب کنید .

من یقین دارم جهیدن آتش ازمیان دوسنگ یاپرگرفتن خانهٔ‌آهنین در هوا هیچکدام از قوانین طبیعت نبوده ، بشر خواسته است وشده . در

طبیعت قانون نیست ، ناموس طبیعت خواستن و ارادهٔ ماست ، این جهان محل امکان است هرچه از خیال مابگذرد وبخواهیم خواه مادی یامعنوی شدنی است .

یك روز همین آفتاب بدشتی میتابید ، آخرین برگهای قرمز در حاشیهٔ آبها به یخ گیر کرده بود . مردی با گردن کلفت و کوتاه ، سر کوچك، پیشانی تنگ ، سینهٔ فراخ ، بازوهای ضخیم ، انگشتان دراز ، عریان و پشم آلود بر درغاری ایستاده تبری ازسنك در دست داشت . مثل حیوانات درنده چشم های نیم بسته‌اش ازوحشت وغم فراوان حکایت میکرد . خودش نمیدانست ولی ما امروز میدانیم وحشت وغمش از چه بود ، میدانیم چه فکر و آرزوئی داشت :

منتظر بود شکاری از نزدیك بگذرد. غرش ماده وضجهٔ گرسنگی بچه‌هایش از درون غار هرآن شکم خالی را بیشتر تحریك کرده بر درد گرسنگی واضطراب خاطرش میافزود ونسبت بشکار نیامده سبعترمیشد . میترسید مغاره‌را تنها بگذارد مبادا همسایه‌آمده بچه‌های نازکش رابخورد . هرآن مترصد بود که از خود قویتری برسرش بتازد یا خود بغار همسایه حمله کند .

اگر ازخودش میپرسیدید نمی‌توانست جواب بگوید یااگر مغزش را می‌شکافتید نمیتوانستید درخطوط مرموز آن بخوانید اما درشعور باطن ودر پس پردهٔ وجودش آنجا که ماخود از آن بیخبریم نقش آرزوها و طرح سرنوشتش بدینگونه کشیده میشد که ایکاش همسایگان همه دور هم جمع میشدیم تادرندگان یکباره ازمافرار کنند ، چه خوب بود زن وبچه های یکدیگررا نمیخوردیم ، قوی ضعیف‌را پاره نمیکرد ، شکار دیگری را

ازدست ودهانش نمی‌ربودیم ، بحرف آنهاکه ازهمه عاقلترند گوش میدادیم ، قاعده وآئینی درکارمان میگذاشتند ومامیفهمیدیم که برای آسایش خودمان باید ازآنها اطاعت کنیم ، برای فصل سرما آذوقه میاندوختیم . اگر کسی نداشت کمکش میدادیم ، اگر کسی بیمار میشد معالجه اش میکردیم ، فراغت داشتیم که بغیر از جنك وشکار بتفکر بپردازیم ، دنیای پهناور و عجیب فکر برویمان باز میشد ، طبیعت سرتسلیم فرود میآورد ، آب وباد وخاك وآتش‌را فرمانبردار میساختیم تاجائیکه در اطاقی ازآهن اما نرم وراحت بادوستان مهربان نشسته درهوا پرواز کنیم واز هزاران فرسنك آواز دلپذیر نوازندگانرا بشنویم وباز راضی نباشیم وبسی وسائل آسایش وخوشی دیگر که هنوز نمیدانیم چه‌خواهد بود آرزو کنیم ...

آری‌دردل انسان وحشی بردرغار ازاینگونه آرزوها میگذشت، هر چه خواست شد بعد ازاین نیز هرچه بخواهیم خواهد شد . شاید عالیترین خواهش ما درك رمز آفرینش وسوزانترین آرزومان خلود روح یعنی زندگی جاوید باشد . بشر میخواهد زنده بماند ، از زمانیکه نشانی از او مانده این تمنا مدار فکرش بوده وامیال واعمالش را بمقتضای خود واداشته است .

فحص وبحث فیلسوفان ومتفکرین اگر بنتیجه نرسیده و هنوز از جنس آن آرزو هاست که‌در خاطر انسان غارمیگذشته بازعلامت خواستن وبرهان موفقیت است ، بی‌گمان یکروزبشر خواهش خودرا بصورت‌قانون برطبیعت بار کرده برای خود روح جاوید خواهد ساخت .

دورنرویم، اگر دوصدسال پیش بعلمای روزگار میگفتند آیاماندن جسم سنگین درهوا یاشنیدن صدا ازمسافت نامحدود میسر است فریاد بر

میداشتند که‌این اوهام درالف لیل بجاست نه‌دردفتر دانش ! عجب ترآنکه وقتی تلگراف بیسیم کشف شده در فاصله های کم کار میکرد بسیاری از دانشمندان اصرار داشتند که استفادهٔ ازاین اختراع درمسافات درازمحال خواهد بود یعنی محالی هم میپنداشتند !

ماهنوز همچو کرم بیچشم وگوش در زندان پیله گرفتاریم ، جز محیط خود چیزی ندیده‌وخواهشی نکرده ایم . خواستنیهای بزرگ از پیله بیرون است ولی چون خواستاریم حتماً وقتی سراز پیله بدر کرده دنیای دیگری دیده شنیدنیهای فراوان خواهیم یافت . آری چون‌عزم جزم داریم‌البته روزی بعدالت‌وسعادت رسیده سرخلقت‌را خواهیم‌دانست‌وببقای روح خواهیم رسید .

اگر کشفیات مادی ونرقیات معنوی انسان امروز را با آنچه انسان غار داشت برابر بگذاریم بی‌تزلزل امیدوار خواهیم شد که بهر چه دست بیاندازیم بچنك خواهیم آورد .

صدها هزار سال طول‌کشید تاآتش مادی پیداشد، صدها هزار قرن طول‌کشید تاجرقهٔ معنوی محبت‌ودوستی دردلها گرفت ، وقتی هم باوسایل مادی یامعنوی روح ابد را خواهیم یافت . تعظیم مابفلاسفه ازاین باشدکه درفکر روح وعمر جاویدکاوش میکنند تاروزی بآب حیات‌برسند. شکایتمان این‌است که‌چرا عجله نمیکنند .

درطبیعت، قانون ثابتی نیست که ماکشف کنیم، خواستن مابرای او فرمان ناگزیر وناموس است. طبیعت میگویدمن باهمه قدرت اگربخواهی دردست‌تو خاك وگلم ، نه‌خوبم نه‌بد ، نه‌تورا دوست‌دارم نه‌دشمن ،کوزه‌ام کن یابت بساز ، بکار عدالت وآسایشم وادار یااسباب ظلم‌وعذابم کن ...

شاید این جهان جز احساس و تقاضای وجود ماچیزی نباشد، شاید احتیاج ما است که آب و سبزه و آفتاب را باین کیفیت درك میکند، شاید احوال شاعرانهٔ ماست که اینها را زیبا کرده، چه‌بهتر، زیرا در این صورت تربیت و توسعهٔ خیال‌خودمان سهلتر از منقاد کردن ماده و طبیعت‌خواهد بود.

آری‌من یقین دارم پس ازاین چند روز زندگی روحم بافلاك پریده در عالم شعر ومعنی، جاوید وابدی خواهد بود اما میخواهم آن‌عالم دنباله وحد کمال همین دنیا باشد نه‌آنکه همچو طفل نوزاده عالم پیش را فراموش کنم واز فرشتگان باشم.

اگر بپرسید «آیا حاضری صبح که ازخواب بر میخیزی شاه فرنك باشی بشرط آنکه خودترا بکلی فراموش کرده ازخاطرات ونام نشانیت‌هیچ بیاد نداشته باشی؟» میگویم مثل این است که من بمیرم وشاه فرنك برسر تختش نشسته باشد بحال من چه فایده خواهد داشت.

باید در آن جهان روحانی همین من باشم، بفهمم که بدنیای بهتری آمده ام، میخواهم آن صورت محو نیکی وجمال را که گویندگان بهزار سعی وسوختن یك‌لحظه درخاطرم پدید میاورند به‌بینم ثابت‌وروشن همه‌جا میدرخشد، دلم میخواهد آن آرزوی جانگداز شاعررا که میخواهد دشت وکوه وآسمان ودل وعقل وهرچه را درعالم هست بانوای ساز خود جفت کرده زندگی را سراسر معنی وزیبائی وسرور کند شده به‌بینم.

میخواهم آن‌عالم بکمال وقشنگی شعرباشد، ماه وخورشید وستارگان واهل آسمان همه شاعر باشند یعنی بفهمند وحس کنند. ماچون کودکیم نمیتوانیم صورت زیبائیرا آنطور که درخاطر می‌بینیم بااین آب‌وخاك بسازیم،

ازکودکی است که آتش را بجای گل گرفته خودرامیسوزانیم ، ازنادانی است که اینهمه آرزوی خوبی وقشنگیرا که‌در نهادداریم باین بدی وزشتی ظاهر میکنیم ، مادر خوابیم دست‌ویا وعقلمان بفرمان نیست . در آن عالم، ارواح بهوش میآیند شاعر وبیننده وتوانا میشوند ، زیبائیرا بهتر از آنچه ما تصور میکنیم ساخته بپرستش میایستند .

آن جهان یکسره نیکی وعیش‌وصفا است درآنجا زندگی‌همه شعر و صنعت وزیبائی است ، آنجا می‌فهمیم برای چه خلق‌شده وچرا زنده‌ایم ، رمز خلقت ولطف کردگار ازآن احوال خوش آسمانی برماآشکار خواهدشد .

من روح جاویدم ، از خردی بزرك شده‌ام،یك ذره بوده بقدردنیائی گشته‌ام . از قعر تاریك خاك‌بنور آمده می‌بینم ، می‌شنوم ، میفهمم، بندازپاو سنگ‌ازخاطرم برداشته‌اند، درعیش وگردش آزادم ، مخزن اسرار وگنجینهٔ دانش برویم باز است .

چنان ازوجد بآسمان پرمیکشم که از افلاك میگذرم : پهنای‌آسمان را تارهای چنك کشیده، شعرا وصنعتگران دایم بموزون کردن ونواختن این ساز درکارند صاحبدلان همه ازاین چنك میزنند ومیخوانند ، صدای‌هر صاحب نوائی بگوش همه میرسد، دنیا پراز نغمه وآواز شادی است، اهل آسمان در رقص ونشاطند . وقتی حافظ بسیمی که سعدی ساز کرده یك انگشت‌زده پرکشان میرود جهان آشوب میشود.پرستندگان گردگویندگان وصنعتگران حلقه‌ها زده پای کوبان غریو تحسین ونیایش میکشند .

من برسر دنیا پریده کوه دماوند را از زمین بر میدارم ، با یك نگاه حوری سفید پوشش کرده درآغوش میکشم وهر لحظه بآهنك سازو نوای دستان سرائی میرقصم . ستارگانرا بمشت گرفته برسر وزلف حورم میپاشم،

آفتاب و ماءرا بانوك پابهر طرف میغلطانم . گیتی از نور دل وروی خوبان وپاکان چنان روشن است که خورشیدها تاریکند .

بجبران محرومیتهاء زبان وصنعت هرچه سخندان وصنعتگر درجهان بوجود آمده میفهمم ، باهر کدام یك عمر صحبت میکنم ، زبان مخصوصشانرا باطبیعت یاد گرفته درخانهٔ دلشان منزل کرده از روزنهٔ چشم و گوش آنان بدنیا مینگرم وبگفتگوی موجودات گوش میدهم . از نزدیك می‌بینم در این خانه چه آمد و رفت عجیب وسوز وسرور غریبی است : هر لحظه طبیعت بهزار شکل درآمده افکار بهزاران هزار صورت وارد شده ماده و معنی در هم گشته کوه‌ها ودلهای سخت در دست شاعر همچوموم نرم میشوند ، جنگلهای وحشی و طنازان سرکش گیسوانرا بشانهٔ صنعتکار تسلیم میکنند ، اخگر وفریاد آتش‌فشان وسوز وفغان دلسوختگان بنظم سخندان میآیند ، رودهای دمان وسیل اشک عاشقان در دامن سخنگو هر قطره گلی شده ، اختران فلك در میدان فکر گوی بازی میشوند . آنوقت میفهمم بچه خیال هنرنمای چینی در یك گوی عاج ده گو میتراشد که همه در هم میچرخند ، آنوقت میفهمم برای چه وچگونه مولوی اسباب شعر را از هر گوشهٔ کیهان فراهم میآورده ودر هم میکرده است .

نه تنها با نغمه سرایان میآمیزم ، با آنهاکه هیچ سخن نگفته اما خاطرشان پر از شعر و معنی است انس میگیرم ، بغزلهای سوزانی که در نهادشان نوشته است گوش میدهم ، بدلباختگانیکه تمام‌عمر درعشق وحرمان سوخته ولی معشوق نداشته اند دل داده در های غلطان اشک را که در سینه‌شان انباشته است در جان خود روان میکنم ، بمنزل و باغ آنهاکه در دنیا لانه نداشته در آرزو خانه میساختند ومیآراستند و ضیافتها میکردند بمهمانی میروم .

برای آنکه وجد عشق وخلسه راکه اینهمه تعریف میکنند دریابم و عالم‌جذبه را درك کنم بدستور مرشد مراحل‌سیر وسلوك را یك بیاك پیموده اول بدنبال زیبائی میروم . گمشدهٔ خودرا در آسمانها جستجو کرده آن زیبائی تمام راکه هرگز ندیده ونتوانسته ام تصور کنم اما همیشه خواسته و پرستیده ام پیدا میکنم ، در وجودش محو گشته خودم همچو او قشنگ میشوم . هزاران کرورسال درآن احوال میمانم سپس با تأسف بفرمان‌مرشد بعالم‌عقل ومعنی میپردازم . چه دنیای وسیع روشنی است ، برسر هرابهامی جوابی نوشته مشکلی در آن دنیا وجود ندارد ، معلوم است چرا درزندگی بدانرا محترم میشمارند وپس‌از مرگ خوبانرا ، روشن است که چراقانون هنوز نشان توحش بشر است ، همه میدانندکه اگر اهل دنیا میفهمیدندکه نمیفهمند در زندگی جز بیك شریعت نمیرفتند ، در آن عالم بر همه کس واضح شده‌که رنج نداشتن از رنج داشتن‌کمتر است .

پس از چندی که‌در این جهان عقل ودانش ماندم بمنشأ علم وزیبائی که‌عالم خیر است واصل ومجذوب میشوم . همانطورکه‌در دنیا وقتی مست سازوآوازم‌بدیهارا فراموش کرده‌بدکارانرا میبخشم‌وبرای‌همه‌خوبی‌میخواهم وقتی درخیر محض مجذوب شدم نغمه‌های افلاکراکه میگویندگوش‌ما‌در این دنیا از فرط شنیدن حس نمیکند خواهم شنید .

آنهمه‌جفارابمعشوقانم‌بخشیده یك‌لبخند‌، جزامیگیرم ، روی‌عاشقانمرا بوسیده عذرگناه میخواهم ، در پایشان افتاده عشق وشوربدگی میکنم .

یك‌حاکم ژاپونی دلش ازکشتن رقیب‌خنك نشده بمرك‌دو پسرخرد سال او فرمان میدهد ولی جون مقتول از نجبا بوده بکودکان اجازه‌میدهد باشرافت بمیرند یعنی بآئین خاص (هاراکری) خودرابکشند . برادر کوچك

به تقلید برادربزرگتریك زانو بزمین‌میزند،چهره‌راخندان بآسمان میکند، با دست راست دشنه را بـه پهلوی چپ فرو برده و چرخانده فریـاد میزند : مادر جان !

هر چه لازم باشد در آسمانها میگردم تا روح آن مادر را پیدا کرده به‌بینم با پسرش چه میکند.

در عالم ارواح عقوبت و عذابی نیست تقصیر و گناه زندگیرا بر مـا نمیگیرند چنانکه ما اشخاص‌را برای بدیها وستمهائیکه در زمان‌کودکی‌روا داشته اند مجازات نمیکنیم.

درآن عالم علوی قطرات اشك مظلومان همه مروارید غلتان وخون ناروای کشتگان دانه‌های لعل ویاقوت میشود ، از آه مادران فرزند کشته ونفس آخرین سرباختگان همچو ازابر بهاری ژاله میچکد،نالهٔ عشاق‌دلکش سراسر آواز دستان است. ظالم ومظـلوم ، رقیب ودشمن بـاهم از عوالم بچگی ونادانی این زندگی صحبت کرده میخندند.

ناپلیون وولینگتن را می‌بینم بایکدیگردست بگردن میروند وخوشند ناپلیون میگوید « من‌از بچگی این بازی‌را دوست داشتم سنگهارا بترتیب درجات نظام ردیف‌کرده صفهارا رویهم وامیداشتم وبجنگ میانداختم. یادم میآید وقتی امپراطور بودم شخصی اجازهٔ ملاقات خواست گفتم من‌شما را نمی شناسم گفت‌من همان رفیق مدرسه‌ام که با سنك سرمرا شکستی. یادم آمد آن سنگـرا که‌بسر او زدم سردار لشگرم بود. آری دربچگی سنگها رابهوس بکار جنك وامیداشتم وقتی بزرگ شدم نمیدانم چه شدکه‌انسانها مثل‌سنگهای ببفکر واراده بفرمانم درآمدند ، همه‌را ببهانه‌های مختلف فدای هوس کرده بجنك‌میفرستادم ، در حقیقت شطرنج بازی میکردم یعنی نظرم

بفتح بودواهمیتی بعدهٔ کشتگان نمیدادم اما توولینگتن بدکردی اسباب‌بازی را ازدستم گرفتی، نگذاشتی خوش باشم . ولینگتن خندهٔ بیصدائی کرده گفت منهم مثل شما عاشق این بازی بودم ولی از پیش آمد آنروز خیلی متاسفم، شما خودتان خطا کردید وبزور خودتان زمین خوردید . . . .

دراین اثنا چنگیزخان بآنها پیوسته حرفشانرا بریده میگوید چه درست گفتید من تابحال نمیدانستم مقصودم از اینهمه کشتار چه بود حالا میفهمم که شطرنج بازی میکردم امانمیدانم چرا وقت بازی آنطور عصبانی ودیوانه میشدم که‌تا تخته را زیرپا خرد نکرده ومهره ها را بادندان ریز ریز نمیکردم خشمم فرو نمی‌نشست . ..

اسکندر سر رسیده میگوید صبر کنید من‌رمز شرارتهایمرا برایتان بگویم، وقتی بچه بودم اغلب بهترین بازیگر ها در حضور پدرم بهترین تآترهای نویسندگان یونانرا بازی میکردند . من برای بازیگری میمردم آرزویم این بود که بازیگر تآتر بشوم لکن بقانون‌مضحك زمان، پسر پادشاه نمیتوانست هرچه‌دلش‌میخواهد بکند منهم‌راه دیگری درنظر گرفته همینکه شاه شدم سپاه گرانی فراهم کرده جمعیت مشرق ومغرب را بهم انداختم، دنیا را خراب کرده بزرگترین قصررا سوزاندم تا آنکه در آخر بمقصود رسیده لباس شاه شرقیان را تن کردم وبتقلید شاه شرقی آن عهد مشغول شدم . بهر طرف چشم میانداختم یعنی همه بخاك بیفتید کسی نباید بچشم‌من‌نگاه کند من‌شیر درنده‌ام! مثل خدایان‌یونان فرمان‌را مختصر ومبهم میدادم که اجرا کننده را هرطور فهمیده واجرا کرده باشد بتوانم مسئول کرده سیاست کنم، خودمرا خدای روی زمین پنداشته بکسی جرئت اظهار دوستی نمیدادم وجز بردگی ونیستی حقی برای دیگران قائل‌نبودم . دوستم راکه بعادت مانوس خواست درکارم صلاح اندیشی کند بدست خودکشتم،

امردادم طبیبی را که نتوانست یکی از صاحبمنصبان را معالجه کند روی تابوت آن صاحبمنصب بامیخ کوبیدند! خلاصه مثل شاه شرقی آنقدر خوردم و باد کردم تا ترکیدم .. »

چه‌بچهای لوس و بیمزه‌ای ! ... از کنارشان میگذرم .

. . . .

درضمن اینکه روح خودرا درآن دنیا بگردش می‌بینم یادم میآید یك روز درشهر زیبای بروکسل نفریح و آزادی میکردم دیدم جعبه‌ای پر ازگیلاس روی چهار چرخ قرار گرفته خود بخود میرود ، زنی بدنبال جعبه فریاد میکند : گیلاس ، گیلاس ! دقت کرده دریافتم که سگی زیر جعبه بسته شده عرابه‌را میبرد . چون زن ، مرا منجسس دید ناچار شدم مقداری گیلاس بخرم ، همراه و همصحبت شدیم . گفت شوهر مرا گر چه مرد احمقی است خیلی دوست دارم چند سال پیش مرا گذاشت و بادخترشیر فروش فرار کرد حالا کــه برگشته ناخوش و ناتوان روی تخت خواب افتاده من باید دوره گردی کنم اماخوشم که دیگر نمی تواند فرار کند ، البته شماهم معشوقی دارید میدانید من چه میگویم وچه لذتی میبرم .

این خیال مرادر خیابانها رانده بی‌اختیار بجنگلی رسیدم ، روی تخته‌ای که بدرختی چسبیده بود خواندم : « نگهبانی این جنگل باشما است پاسبان ندارد » ازاین جملهٔ ساده گاویم ازرقت گرفت ، دلم میخواست جنگل راسراسر بروبم و نگاهبانی کنم . با این احوال در خیابانهـای جنـگل میرفتم و در پیچ وخمها خود را گم میکردم ، رفته رفته هوا را مه گرفت ، ابرهـا روی درختان سبز فرو نشسته مثل آن بود که جواهرات را در پنبه میگیرند ، دو سه قدم بیشتر جلوی خود را نمیدیدم . ناگهان پرده‌ای از زندگی بخاطرم

رسید کـه هرگز ازیادم نـگذشته بود. یـادم آمد وقتی بچه بودم یـکروز زمستان سماور میجوشید وبخارغلیظی بیرون میداد من‌چندی ازپشت بخار صورت محو دایه امرا تماشا کرده نمیدانم چرا بـگریه افتادم. آنروز در جنگل همه‌جا درپشت مه صورت دایه امرا میدیدم.

گرفته ومحزون میرفتم، صدای پای لطیفی ازپشت‌سر شنیدم، آهسته کردم، دختری موزون ازکنارم گذشته درجنگل فرو رفت. بی اختیـار ایستادم دیدم در چند قدمی تپهٔ بلندی است، دختر از پله ها بر فراز تپه بالا میرود، برسر تپه خانهٔقشنگی افتاده چراغهایش میسوزد. دختر درمیان پله‌ها برگشت‌وباهمان جمال کـه همیشه در آرزو وخیال میکشیدم از میان ابرومه تبسمی کرده بدست وسر اشاره کرد که بیا!

پله‌هـا را بالا رفتم، در دالان باز بود وارد خانه وسالون شدم، پدر ومادر دوطرف بخاری نشسته بودند مثل آنـکه منتظر من باشند خوشرو وخندان برخاسته دست داده صندلی مخمل ارغوانی‌را کـه روبروی آتش بود تعارفم کردند. رزا چهار پایه‌ای آورده کـنارم نشست همچو مهمـان ناخوانده شرمساربودم نمیدانستم بکجانگاه کنم، می‌ترسیدم نفس‌بکشم. پدر گفت آن‌پسر ویار موافقی که میخواستم شمائید، مادر گفت شکرخدا که دخترم بآرزو رسید وآن‌شوهر ودوستی‌راکه میخواست پیدا کرد

آشفته ولرزان شدم که مبادا از دارائی ودانشم پرسیده نه‌پسندند و از رای خود برگردند، پدر نـگاهی خندان کرده باآن یك نـگاه آرامم کرد کـه مطمئن باش ماتورا خوب میشناسیم واز همه چیزت خبر داریم توهمانی که ما میخواستیم هیچ عیب ونقصی نداری سراپا خوبی و کمالی. مـادر این اطمینانرا بانـگاه ولبخندی تائید کرد، رزا برنـگاه ولبخند

مادر و پدر، عشقی هم افزود.

قلبم از طیش ایستاده حواسم بکار افتاد، نگاه کردم دیدم پدر ومادر هردو خوش سیما وسلامت چهره‌شان مثل‌صورت اطفال بیگناه که درخواب باشند گشاده وآرام است. اطاق چنان ازسادگی وپاکیزگی قشنگ بود که بهتر از سادگی وپاکیزگی تجملی فرض نکردم، روی میز در گلدان کوچکی یك گل قرمز بود که بآن بزرگی و خوبی هرگز ندیده بودم، از خوشه های گندم و برگهای گیاه دو شاهکار صنعت بدیوار بود که دل میبر بود.

مادر گفت رزا پاشو اطاق نامزدت را نشان بده. رزا دستم‌را گرفته شادی کنان باطاقی درطبقهٔ بالا برد. همینکه باطاق وارد شدیم سرش را بسنیه‌ام گذارد، من صورتم‌رابگیسویش چسباندم، گفت کارما گل فروشی‌است، پدرم شعر میسازد و گل میپروراند توهم با ما بمان، با شعر و گل زندگی کن.

سست‌شده بزانو افتادم، دستهایش را میبوسیدم و ازخوشحالی می‌ناليدم، گفتم تا عمر دارم ازاین خانه بیرون نخواهم رفت، خاك باغ را با مژگان میروبم اما گل پروردن بلد نیستم تو یادم‌بده، شاعری نمیدانم تو درسم بده.

رزا چنگك‌را بدست گرفته میخواند ومینواخت، هوشم از سر رفت دیدم خانه وتپه وباغ از میان جنگل برخاسته بآسمانها رفتیم ....

. . . .

اینها همه خیال بود، نمیدانم این‌خواب وخیال چندثانیه طول کشید، درآن چند ثانیه دختر ازپله‌ها بالا میرفت ومن بدرختی تکیه کرده دراین

أفکار وحال‌بوذم . چندین سال ازاین واقعه گذشته هنوز دختر پیش‌چشمم ازپله‌ها بالا میرود ومن در آن خیالات واحوالم ....

هروقت فراغتی دارم وبفکر راه‌خلاص از زندان زندگی میافتم ، هر دفعه که‌از رفتن باقافلهٔ زندگانی خسته ومانده میشوم ، هروقت چشم دنیا را دور دیده میخواهم خودرا بپناهگاه وبهشت امنی برسانم بدنبال رزا ازپله‌ها بالا میروم . . .

وقتی روحم آزاد شد و بافلاك پریدم ، هر کجا هست باغ رزا پیدا میکنمو تاابد درآن باغ وحال میمانم .



مجلس انس

این حکایت را رفیق جهاندیده‌ای از خیلی دور ها آورده راست و دروغ آن بر عهدهٔ اوست. گفت در جزیرهٔ طاهارانا از جزائر پراکنده و بیشمار اقیانوسیه مردم عجیبی هستند که در روش زندگی اغلب مخالف ما میروند. گرچه رفتارشان بر ما که تربیت کهنه و اصیل داریم گران میآید ولی چون انصاف از صفات برجستهٔ ماست باید اذعان کنیم که این مردم در حقیقت بینی و برادر پروری و ظرافت طبع و پاس خاطر ها از ما برترند. فهمیده اند که دو روز زندگی جسمانی در این دنیا سراسر با غم و درد سرشته، باین معنی ایمان دارند نه مثل ما که این حقیقت را برای تفنن در شعر ها میخوانیم ومینوازیم وبرای تهیهٔ جنگ فردا از خون ساغر و کمند زلف ساقی توشه و زور میگیریم.

چون فهمیده اند که نبودن از بودن راحت‌تر است، از ته دل برای دوستان مرگ میخواهند، پنهانی بر عمر دراز جوانان تأسف میخورند واز کوتاهی راه پیران خرسندی میکنند. چنان در این عقیده راسخند که اگر نازك دلی ولطف ادب میگذاشت برادران را با چنك وناخن از قید حیات خلاص میکردند. اما چون مدار فکرشان بر حجب و حیا وظرافت طبع است برای کوتاه کردن رشتهٔ عمر ها و کاستن رنج زندگی هزاران راه و شیوه دارند.

مثلا وقتی ما ضیافت میکنیم ودوستان دور هم جمع مبشویم چون برای این است که از صحبت لذت ببریم هر چه غم داریم خانه میگذاریم.

چین‌و گره‌را ازپیشانی‌و کنج دهان گشوده صورتمانرا بازمیکنیم ، یادگارهای خوش‌را بیدار کرده‌هر چه‌در وجودمان قابلیت‌لطف وصفاست بکارمیاندازیم، هزاران حرف بهتر از گل از باغ مهر و ادب فراهم کرده برای رفقا میبریم و نثارشان میکنیم . در مجلس ما کسی از خودش نمیگوید وآینهٔ دلها را از خودنمائی‌مکدر نمیکند، هرگزسخنی ولوبنرمی‌نسیم که خاطری راپرا کنده کند گفته نمیشود ، پیش ما بنقص وعیب دیگری اشاره کردن بزرگترین گناه است . شوخیها از هنرمندی ، غنچه های بی خاری است که در خاطر شنوندگان میشکفد ، بزمها از صنعت فکر وسخن پر از نقش ونگار است . محفل ما باغ خرمی است که هر چه در آن عیش کنیم بپای نشاطمان یك خارفرونمیرود ، اگرغیر ازاین باشد برای‌چه دورهم جمع بشویم !

اما . . .روزی‌درجزیرهٔطاهارانا بمهمانی‌رفتم، هرجه‌دیدم‌بخلاف‌عادات مابود،اگربخواهم همه‌رابگویم گفتگودرازوخاطرشماملول‌خواهدشدبیك‌نکته اکتفا میکنم .

هنوز مهمانها همه نیامده بودند که بمناسبتی رشتهٔ صحبت بعمر های درازکشید از یکی که بنظر خیلی محجوب میرسید پرسیدند سن شماچی‌است ،گوش ودهان من از تعجب باز شد زیرا آداب ما اجازهٔ گفتگو از سن اشخاص نمیدهد ! بیچاره سرخ شده پس‌از چندی تردید گفت سی‌وپنج سال ، مثل‌آنکه بازیگری در صحنهٔ نمایش حرف‌مضحکی زده باشدیکمرتبه دهانها ترکید وصدای خنده فضا را پر کرد . گفتند بقول خودتان بیست سال قبل با مرحوم فلان شاهزاده بحکومت شیراز رفته اید لابد با شغل وسمتی بوده ، بچهٔ پانزده ساله چه سمتی ممکن است داشته باشد ! گفت من‌باپدرم رفته بودم کار های اورا میکردم . گفتند هیچ پدری بچهٔ پانزده ساله راسفر

نمیبرد که ازتحصیل باز بماند . دیگری گفت‌بنده مدرك‌بهتری دارم : مرحوم فلانکس که دو سال است فوت کرده با ایشان همبازی بچگی ورفیق جوانی بود واو در موقع وفات هفتاد سال داشت ـ خنده در گرفت بیچاره پریشان ومستأصل دست بدست میمالید ، گفت اولا مرحوم فلانکس . . . نگذاشتند حرفش تمام بشود ، یکی فریاد کرد که آقایان چه دلیلی از این روشنتر که آقا چهل سال پیش مدیر روزنامه بوده و آنوقت جز بآدم سی ساله امتیاز روزنامه نمیدادند . غوغائی شد ، متهم درصندلی میلولید وچیزهائی میگفت که از فرط هیاهو شنیده نمیشد .

کیفیت گفتگو ودست و پا زدن‌متهم درمقابل حملات دشمنان‌طوری بود که سنك را هم بخنده میآورد ، منهم از خنده بی‌اختیار بودم . در این ضمن در باز شده پیر مردی تمیز وآراسته وارد شد . پس از مختصری‌سلام واحوالپرسی گفتند خیلی بموقع تشریف آوردید صحبت از سن آقا بود ، خودتان بفرمائید بدانیم از سن شریف چند سال گذشته ، هر چه بگوئید قبول و یاد داشت میکنیم که برای آینده مأخذ باشد و اینهمه اختلافی که آقایان با شما دارند از بین برود .

گوشه های لب پیرمرد چند مو پائین کشیده شد گفت من درحدود پنجاه سال دارم ، شلیك خنده را سر دادند ، یکی گفت البته شبها که جزو عمر محسوب نیست ، دیگری گفت خدا بحنا و پوست گردو رنك و قوت بدهد ، سومی صورت جدی بخود گرفته گفت آقایان شوخی بکنار ، سن زیاد فراموشی میآورد حساب از دست آقا در رفته ، بگفتهٔ ناسخ‌التواریخ ایشان پسر ششم سردار فریبرز خانند که‌پس از معاهدهٔ ۱۲۴۳ ازشیروان بتهران مهاجرت کرده حالا سن‌آقا را خودتان حساب کنید . همهمه‌ای‌شد ،

پیر مرد بی اختیار برخاسته میچرخید ، دورش راگــرفتند ، یکی میگفت شما را بخدا بنشینید بگذارید از مجالس محمد شاه با حاجی میرزا آقاسی برایمان تعریف کند ، دیگری میگفت چرا ازجنك ایران و روس نگوید...
پیرمرد خودرا بمیز خوراکی رسانده گفت شکر خدا از شما همه محکمتر وسالمترم جوانی بسلامتی است ، بیائید امروز بــا من قشه بگذارید ببینیم کی ببشترمیخورد، ضمناً گیلاسی پر کرده سر کشید ویك نان بزرگ شیرینی بدهان گذاشت . لقمه بزرگ بود در گلویش گیر کرد وسرفه آورد . دوره اش کرده میگفتند ومیخندیدند که پدر مگر بخود کشتن کسی جوان میشود ، تو که داری خودت را خفه میکنی !

پیر مرد بهر طرف میچرخید وبــا حرکات متشنج چشم و ابرو از مهاجمین دفاع میکرد وبا دو دست بسینه فشار میداد که از سرفه جلوگیری کند . من از زور خنده بخود میپیچیدم ، ناگهان از دماغ پیر مرد خون باز شده از اطاق بیرون رفت .

چون خندهٔ من بند نمیآمد طرف توجه واقــع شدم یکی گفت این آقاهم ماشاءالله بد نیست صورتش رانگاه نکنید ساختگی است ، بزورآرایش میخواهد نصف سالش را از ما پنهان کند نمیداند که حقیقت پیش ماست ... خنده در صورتم خشکید ، گفتم من چهل سال دارم (هفت سال دروغ گفتم) یکی اعتراض کرد که بیست سال اشتباه میکنی گفتم بخدا اینطور نیستمن شصت سال ندارم . گفتند اگر بیشتر نباشد کمتر نیست . نامهٔ اعمالمرا باز کرده هر کس از واقعه وسالی نشان میداد ومن گیج ولال مانده بودم زیرا برای رد گزاف گوئیها میبایستی تــاریخ حقیقی وقایع را طوری درست کنم که با هفت سال دروغی که گفته بودم تطبیق کند ودر آن حال همچو حواس

وقدرتی نداشتم. بظاهر تبسم میکردم اما ازدرون لبم را گاز گرفته میفشردم، جیب شلوارم از فشار انگشتها سوراخ شد. سعی داشتم بخندم اما صورتی که بزور بخندد باید خیلی بدنما باشد. نمیدانم این شکنجه چه مدت طول کشید زیرا مجلس فراموشم شده حواسم بخیالات دور و دراز رفته بود. قیافهٔ کریه ومهیب مرگ که بهزار زحمت از خودم رانده بودم پیش چشمم آمده بدخوئی میکرد که تصور کردی با رنج ورزش وحفظ‌الصحه وتزویر خود آرائی میتوانی از من فرار کنی، فرض کردی منهم دروغ ترا باور کرده هفت سال دیر تر بسراغت خواهم آمد!

یکبار بخود آمدم که بلا از من گشته بجان دیگری افتاده بود. بهانه‌ای آورده زود از آن مجلس فرار کردم. شب را خوابهای پریشان دیدم و صبح کسل بودم، رفیقی که مرا بآن بزم برده بود بدیدنم آمد گفت راستی دیروز خوش گذشت. گفتم بلی اگر یاد مرگ خوشی باشد! نتوانستم خود داری کنم برخاش کردم که بخدا پست ترین مجلس ما از بزم تربیت شدگان شما با ادب تر است، در هیچ جای دنیا حتی ار اذل و گدایان در مجلس انس باین صراحت و بی حیائی حسادت باطنی و خبث طینت خودرا نسبت بیکدیگر ظاهر نمیکنند وبعنوان شوخی سن برای یکدیگر مرگ نمیخواهند! مگر وقتی بکسی میگویند سن تو زیاداست جز این معنی دارد که چرا نمیمیری یا لااقل اینکه بمرگ نزدیکی؟

لبخند عارفانه ای زده گفت انتظار همچو اعتراضی داشتم واز این پرخاش نمیرنجم چون میدانم از بی وقوفی است، آری غیر از ما مردم بر گزیده و نیکبخت جزیرهٔ طاهارانا هیچ ملتی در دنیا باین حقیقت ایمان نیاورده که نبودن از بودن راحت تر است، تنها مائیم که دست دوستان را گرفته

باستقبال مردن میبریم زیرا میدانیم که نفس انسانی چون از جهل پرورده از مرك وراحتی گریزان است وسعی میکند بهر وسیله برعمر خودبیفزاید، یکی از آنها غفلت از سن حقیقی وبیاد نیاوردن مرك است، راستگوترین مردم ازسن خودکم میکند . ما میدانیم که‌توجه دادن بسن واقعی دل‌شخص را خالی کرده‌از قوای جسمی و روحی میکاهد، این است که تا این اندازه در بالا بردن سن دوستان وبیاد آوردن قیافهٔ عزرائیل اصرار داریم . اتفاقاً از این محبت بیریا همیشه نتیجه گرفته ایم چنانکه مثلا آن پیر مرد که دماغش خون آمد دیشب سکته کرد ومرد وما یقین داریم در اثر همان شوخیها وتلقینات بود...



فردوسی

شبانگاه که خانه از بیگانگان تهی میگشت ، پیری از مردم طوس ، خانواده را گرد خود آورده از پادشاهان قدیم وروزگار کهن حکایت میگفت ودر پیشگاه شمع که نور خداست درد وکین خودرا بفرزندان می‌سپرد . وقتی ازخسرو ، پروردگار ایران بزرگ یاد میکرد سرش بحرمت بسینه میامد آنگاه بحسرت برآسمان میشد ، در داستان رستم خونش بسر دویده‌درهوا چنگ‌میزد وتاج‌وکمر ازافراسیاب میربود . چون بقصهٔ تاراج اسکندر میرسید، دانه های اشکش دربن تارهای سفید ریش یك لحظه می‌درخشید وبدامن فرو میریخت .

دل شنوندگان که بدست ودهان پدر آویخته بود ، همچو گیاه ضعیف که برشاخ بلند بسته باشد از طوفانی که‌برجان پیر میوزید دائم در طپش بود : گاه از وحشت موی بربدن کودکان راست میشد، یااز نشاط وجودشان لبریز گشته بریکدیگر وبردست وپای بابا بوسه‌میزدند، بسی نیز سررا بداماں پدر گذارده از نبودن گیو و گودرز مویه و زاری میکردند .

در این مکتب عشق، یکی از همه پرشورتر بود ، چون بعشق ایمان داشت دست از جان کشیده باارواح بهشتی پیوست وفردوسی گشت .

میگفت . بابا ! اگر تونمیآئی تیغی بمن‌بده تنهامیروم وکشور پاکان را از اهریمنان آزاد میکنم !

آری هرکه بعشق ایمان دارد مرده یازنده بآرزو میرسد .

پدر بر گستاخی وناتوانی پسر میخندید ومیگریید که ای‌نوردیده! گردنی را که ایزد بکیفر گناه بسته باشد بتیغ رستم باز نمیشود. تو اگر دلیری، اهریمن نفس‌را در خود بکش وآتش پاك را دردل بیفروز. آنگاه شام وسحر بدرگاه یزدان بنال که از گناهان ما درگذرد ودوباره از مهر وطن تابندگی وسرفرازیمان بخشد.

فردوسی هر شب بدین نیاز میخوابید تاشبی درخواب دید که ببالا چناری تنومند گشته، شمشیری چون برق بمیان بسته دارد وگرزی چون کوه گران برشانه‌اش همچو ترکه ای آسانست! درمیان دشتی پهناورایستاده چون صاحبمنصبی که باحضار قشون فرمان میدهد فریاد کرد: ایرانیان بپا خیزید، کمر ببندید بااهریمن بجنگیم! شما بزرگ زاده‌اید، بندگی کار شما نیست، ننگمان تاچند!

از نهیبش زمین لرزید، کو هها بصدادرآمده‌فرمانش‌راسرتاسر کشور بردند. بس‌ازاندکی، ناله‌های حزین رسید که ماپای در زنجیریم، خونمان را ترس وتنبلی مکیده، دستمان‌را نادانی بسته، بار سنگین غلامی سرمان‌را بگریبان شرم فروبرده، بزرگیرا فراموش کرده‌ایم، ما پدر نداشتیم! یادمان نمیآید....

گوئی‌تیری ازدل فردوسی گذشته باشد، چنان سخت‌نالید که‌کوهها بخروش آمدند. آنگاه تیغ‌از نیام کشیده‌فریاد کرد: ایرانیان! من پدران شمارا میشناسم، شما بزرگ زاده‌اید، حکمروائی دنیا روزی با شما بوده! چه گناه کرده‌اید که بسخت ترین سزا گرفتارید. بندگی یاد آزادی و بزرگیرا از شما برده، پدران تاجدار را فراموش کرده‌اید! وای برشما بی-پدران... من فرزند پاك جمشیدم، سرم به‌بندگی فرو نمیآید، زنهار بار

گناه بر دل وزنجیر غلامی بگردن نمیگیرم. خسانرا براو رنگ شاهان نه‌بتوانم دید، بزرگزادگان‌را دربند دونان نبایدم دیدن، من اینك یك‌تنه دراهریمنان میآویزم وجان خودرا قربان کشور میکنم ! من خواهم‌مرد اما ازرنج من پارسی زنده خواهد گشت...

زهی جاودانی ! ...

همچوفدائیان ازوجد جانبازی نعره‌ای کشیدوبراه‌افتاد. ناگاه صدائی آسمانی قویتر از خروش رعد ودلپذیر نراز نوازش مادر برآمد که : ای گزیده فرزند ! تیغ در نیام کن که فرمان یزدان هنوز بآزادی کشور ما و سربلندی این ناستوده پسران نرسیده ...

فردوسی سر بآسمان برداشته ازشگفتی خیره برجا ماند : ماه و خورشید بردو طرف آسمان روبرو نشسته برهم ذرات لاجورد وطلا می‌پاشیدند. ملایك بفراوانی دانه‌های برف در این میانه غلطیده بالهای خود را لاجوردی وطلائی میکردند در آستان خورشید دستگاهی شاهانه برپا بود : برتختی ازالماس، بشکل هلال، کیومرث درمیان‌نشسته‌پادشاهان‌چون هوشنك‌وجمشید وفریدون ومنوچهر وکیقبادوکیکاوس وکیخسرو واردشیر وشاپور وانوشیروان هریك بجای خود در دو طرف قرار داشتند. در پائین تخت، دارا ویزدگرد دستها در بغل وسر درگریبان بپای کیومرث ایستاده سرداران همچو نریمان وسام وزال ورستم وطوس وگیو وگودرز وبیژن و گستهم حلقه‌وار دوطرف تخت‌را بهم پیوسته بودند.

چون بخود آمد زانو زده خاك درگاهرا سه بار بوسید وخموش ایستاد. در دلش فغان بود که ای بزرگان نشسته‌اید وبر ویرانی کشور خویش خیره مینگرید ! وای برمن مگر ازعیش آسمان مهر فرزندانتان

از یاد رفته!

ولی از ادب شکوهٔ دلرا بزبان نیاورد.

کیومرث آهی کشیده فرمود: ای‌مهین فرزند! بااین همه فروشکوه شراب بزم مااشکی است که بر ویرانی مرز وبوم وبیچارگی زادگان خود میریزیم، چه میتوانیم کرد، ایزد برهر گناهی سزائی نوشته، فرزندان ما بسزای کاهلی بندگی میکنند، آری کاهلی رایزدان سزاوار بدترین رنجها خواسته! مایادشاهان بزرك که قبهٔ بار گاهمان بماه میسائید، چندان بدرگاه خداوند نالیده وزاری کرده‌ایم تاتورا بما بخشیده وکلید آزادی‌را بدست تو فرستاده اماچنین فرموده که گشودن این زندان هنوز مقدر نیست، زادگان بزه کار ما باید سالها در پرستشگاهی که تو خواهی ساخت جان خود را پروریده خوبشتن‌را سزاوار بزرگی وآزادی سازند تاما یکی ازتخمهٔ خود را بپادشاهی ورهائی آنان بفرستیم.

تو بفرمان بپرداز، جای ترا برتخت خود ساخته‌ایم، دست خدا نگاهبان وچشم‌ما نگران تست...

فردوسی هرگز از این خواب بیدار نشد تمام عمر دراین مستی وشور بود وگرنه در هوشیاری وآرامی کسی‌را یارای چنین کار شگفتی نیست!

گرز وشمشیر را بدور انداخت وبساختن برستشگاه سخن‌برداخت. برای آنکه در هرجای دنیا هرکه دیده دارد بیند، پایگاه کاخرا بر بلند ترین قله یعنی بر اوج فکر بنا نهاد: شصت هزار تکه سناك بی‌همتا هر یك بگرانی کوهی از مرمر ویاقوت ولعل والماس از جان خود بر آورده با اشك چشم بهم پیوسته دسته گلی بریا کرد وبر آسمان برافراشت تامردم

خاکی در پائین وملائك دربالا از تماشای زیبائی و پرورش روان ، بر-
خوردار گردند

کاخ‌نظم فردوسی بربالای ابر وباد بنا گشته تیر حادثه وچشم بدمنش بآستانش نمیرسد. اما روح‌فردوسی را اگر بجوئید ازاین نیز برتر در فراز افلاك به پرواز است .

براین سرای حشمت پاسبان ودربانی نیست اما جای بلند تر کسیرا میدهند که اندیشه‌اش برتر باشد . گوش جان بیدار باید تا دراین خاموش خانه زمزمه ونالهٔ شاعر را بشنود ، دل باید درشت باشد تا خروش ونعره فردوسی را تاب بیآورد . چشم بینا باید تادر ستبریهای پهلوانان وغولان ظرافت‌ها ببیند ، خاطر اگر نازك باشد در گیرودار کارزارها هزاران‌شاهکار عشق مییابد .

اگر کسی بخواهد در بارگاه جلال فردوسی بار بیاید وباچنین مرد کالانی گفتگو کند وزبانش را بفهمد باید نجیب باشد ، دلیر وبخشنده باشد دلش از عشق ونیکی دائم بطپد وبیش از همه باید از نظر همت چندان بالا بنگرد که خرد وریزه هارا زیرپا نبیند . آری فردوسی شریف بوده ، دلیرو بخشنده‌بوده ، گفتار وکردارش همه براین صفات گواهند ، اماهمت و وسعت نظرش چنانست که سایر صفات ملکوتیش را دربر دارد .

از همت باندش بود که زنده کردن پیکر مردهٔ عجم‌را وجههٔ آرزو قرار داد .دلش برحال پادشاهان بی‌مدفن سوخته برایشان خانه وکاخ بنا کرد و نامشانرا جاویدان ساخت . وجود خاکی خویشرا فراموش کرده زبانی بدین روانیرا هرگز به بیان خواهشهای نفس اجازت نداد ، خودرا بر سر عالم وبزرگتر از آن میدید که از دیگران تمنای محبت کند ، آری

جانش همه از مهر ورزیده شهپر عشقش چندان فراخ بود که برسر عالم میکشید .

فردوسی همه چیزرا در خور فکر خود عظیم وپاکیزه تصور کرده ودنیای خودرا برای خدایان ساخته . اگر کسی دچار دیوترس وغصه باشد در پناه پهلوانان شاهنامه امان خواهد یافت چه در جهان فردوسی ترس نیافریده وازاینرو غصه که زائیدهٔ ترس است بدان دنیانیامده همگی جسورانه میکوشند ، دلیرانه رنج میبرندوباشجاعت میمیرند . درپستی وبلندی بیك سان گردن افراشته هرگز در مقابل اهرمن سر فرود نمیآورند !

هر تهی دستی‌از گنجینهٔ فردوسی توانگر میآید بشرط آنکه چراغ راهش خردباشد وگرنه خواندن ودر گذشتن ، کتاب بارخاطر کردن‌است . آنکه در زندگانی ده جملهٔ پرورده خوانده وچنان خوب فهمیده باشد که بدان‌ایمان بیاورد نجیب‌تر وداناتر وفرخنده‌تر از کسی‌است که طوطی وار هزارها کتاب خوانده وبحافظه سپرده است .

هرکس بخواهد درهر حال از ترس وغصه نجات یابد ، پردل وبیباك گردد ، نظر خودرا از پستیها وخردیها برداشته کارهای بزرگ را آسان بگیرد وبآرزوهای بلند برسد ، آزادیرا از جان دوستر بداردو مردنرا ازبی خانمانی وبی وطنی بهتربداند ، هرکس بخواهد درستکار ونیك وبزرگوار شود باید شاهنامه بخواند وبفهمد . خرد سالان وجوانان وپیران ، همه باید شاهنامه بخوانند .



مهتاب

منهم مثل شما ازشراب لطیفی که مهتاب در وجودم سرمیدهد مست میشوم ، زشتیها وزبریهای صورت ومعنی محو وصاف شده دنیابچشمم دوست داشتنی میشود ، افکار و آرزو ها چنگال از جانم برگرفته شادی کنان بهر طرف میپرند ومیآیند وبا خاطرم بازی میکنند . حالی مبهم پیدا میکنم که از ذوق روشن وصال خوشتر است .

اما تا اینروز ها سر این احوال را نمیدانستم وخیال نمیکردم جز شبهای مهتاب بتوان روز وشب در دل خود ماه افروخت . چون همت آنرا که ساعتها وشبها ساکت وتنها پیش قمر نشسته رمز اینهمه خوبیرا از زبان بسته‌اش بشنوم نداشتم خودرا بدین قانع میکردم که این چند ساعت خوشیرا روزگار بجبران باثماه هجران بما بخشیده درسبب نیکی نباید کاوید .

رفیق بیدلی دارم آمد که چشمهٔ زلالی پیدا کرده ام یا که بوهم از تشنگانی ، گفت :

« میدانی یانمیدانی ، پس از نه سال فراق بآنکه میخواستم رسیدم . گرچه بارها باهم نشسته گفته وشنیده بودیم ازاین غمه هلاک بودم که چرا باین نزدیکی عطر روحش را نمیشنوم ، چرا چهرهٔ جانش را نمیبینم ، دیشب دیدم وشنیدم .

. . . .

اما از تنگ شدن چشمهایت میفهمم که بمن میخندی میگوئی ای بیچارهٔ نادان راه راست خوشی را گذاشته ستهای درپیچ خم ناریک خیال ، خوردن

را بسختی و درماندگی گرفتار میکنی ، مگر نمیدانی عمرها دوروز است ؟

دختریرا که دیدی وپسندیدی باید خواستگاری کرد و گرفت ، بچهرهٔ جان وعطر روحش چکار داری ، بعوض این وهمیات جانکاه باسباب زندگی بپرداز تا نازنینان خودشانرا نثارت بکنند .

حق باتست من درعالم تصور زندگی میکنم چیزهائیرا که دوست دارم همه در وهم وخیال است ، چرا من اینطورم ؟ این بندهای دروغیرا چرا بپای عمل می‌بندم وخود مرا دایم عاجز ونگران فکر دیگران میکنم ، میخواهم فکریکه باختیار صاحبش نیست بمیل من باشد ، تقاضا دارم روحی که از اثیر تراکنده تراست بصورت خواهش من درآید ! یك مو باز وبسته شدن ابروی دیگری دست و پای همتم را بهزار زنجیر می‌بندد وباز میکند ، ازیکذره غبار بی‌مهری که در چشمی میبینم روزم شب میشود . از اینها کارینر نیتی حرف است وحل آنکه میدانم تقصیر را بیشتر باید از نارسا بودن کلمات دانست نه از قصد گوینده امااین حقیقت کجا بخرج دل پرقهر وناز میرود . خاطر من جعبهٔ سازی است که هزارها تار کوتاه وبلند برآن کشیده ازسبکترین زخمه‌ای که از حرفی میخورد بنوا درمیآید ، اما فرقش باسازهای دیگر این است که همیشه بفغان وهوس خود میخواند نه باندازه وآهنك زخمه‌ای که خورده ، مثل اینست که یك جهان ناله وترانه دراین جعبه حبس باشد همینکه نسیم حرفی ازمیان دولب بآن رسید تارها بی‌اختیار من بجوش وخروش میآیند . چه بسا از یك حرف کوچك یك عمر است دردل خود آوازهای آسمانی میشنوم یاآنکه ازمختصر نیشی سالها درونم پراز ناله وفغان است .

میدانم که اینها همه بیخود است باید بتمول توفرصت زندگیرا بخیال

پرستی از دست نداد و با آنچه بچشم و دست ودهان خوش میآید عیش کرد، برای آنکه بدانی کاملا بانو هم‌عقیده‌ام بگذار قصهٔ تلخی از این حال خودم برایت بگویم تا ببینی ازدست این دل‌مجنون چه رنجها میبرم.

درآن روزگار خوش یکسال تابستان از بروکسل به «بلانکن‌برگ» رفتم، شهر کوچك نوسازی است کنار دریا البته باهمیت «استاند» نیست ولی چون آنقدر شکوه ومشتری ندارد مثل دوستان بیرونق محرمتر و مهربانتر است. اگرمیدانستم صحبت از آنجابمیان میآید چند عکس‌منظره داشتم می‌آوردم تابچشم ببینی سرگذشت من درچه جائی واقع شده و از آنهمه دونفر هائیکه درخیابان لب دریا باهم راه میروند یا بالباس شنا روی سنها لمیده‌اند یکی‌راهم من ومعشوقم تصور کنی وبفکر فرو بروی که لابد آن جفتهای دیگر هم هرکدام سرگذشتی داشته اند...

صبحی بود که رسیدم ولب‌دریا رفتم‌چون‌اول باربود که چنان‌بساطیرا میدیدم ازآنهمه فرشتهٔ بی پرو حجاب مدهوش شدم. آسمان ودریا از یك رنگ وبك حریر بهم بپیوسته بود حقیقاً بنظرم آمدکه این فرشته‌ها از آن بالا لغزیده دایره‌وار از دامن دریا بکنار افتاده اند، آنها که از شنا خسته بودند روی ماسه‌درازمی کشیدند، تخته‌های موج‌ازآفتاب رنك طلا گرفته مثل لحاف های نازك که رویه زرد وزیره نیلی باشد نرم‌و روان بدنهای نازنین‌را میپوشید، واقعاً خواب میدیدم، دلم میخواست بروم درمیانشان بغلتم همشانرا یکجابغل کنم وبسینه‌بفشارم، میخواستم‌آنراکه‌ازهمه بهتراست یعنی‌آنکه مرا دوست داردبرداشته‌باهم برویم‌اما دست‌و پایم‌اطاعت‌نمیکرد. از دیدن اینهمه خویش ودوست وعاشق که بهم آمیخته بودند روحم ازغم تنهائی افسرده شد. خانم صاحب مهمانخانه که کارش غریب شناسی بود

حالمرا دریافته در سر میز ناهار گرم گرفت ، باهم رفیق شدیم صبح وعصر بگردش میرفتیم ، چون خیلی پیر بود از حمام دریا خوشش نمیآمد منهم بخاطر او یا باطنا ازوحشت بی یاری خود مرا ازاین نعمت محروم کردم . شب بمجلس رقص رفتیم خیال داشتم بجبران محرومیت از لب دریا آنشب را تاقوه دارم باجوانان برقصم ، نظر اولم بدختری افتاد که همسایهٔ ما بود ، بامادرش بر سر میزی رو بروی هم نشسته صحنهٔ رقص را تماشا میکردند و گاه آهسته حرف میزدند . میبایستی مردانه برخاسته برقص دعوتش کنم لکن چون از حیث جمال چنان نمونهٔ بدیعی درخلقت ندیده بودم قدرت همچو جسارتی نکردم ، گویاباوجود کوششی که در مراعات ادب داشتم نگاهم دایم بآن میز دوخته شده خشکم زده بود .

خانم مصاحب من گفت چرا برقص دعوتش نمیکنی ؟ گفتم که را ؟ گفت همین دختر همسایه راکه واله ات کرده . گفتم چه فرمایشها ! اتفاقا من از اینقدر چاقی خوشم نمیآید . تبسمی کرده گفت اگر پیر کمی بیشتر از جوان بفهمد مزیتی نیست ، وقتی روزگار همه چیزرا از انسان گرفت یکذره فهمرا تیزتر میکند اگر تو نمیدانی من میفهمم که دلت برای دختر رفته میترسی دعوتش کنی و چودش ازاین دریا برای تو مرموزتروخوفتر است . گفتم من ازاین دختر بترسم ؟

محکم برخاسته بطوری که خانم بشنود دلیرانه دختررا برقص دعوت کردم . درتمام مدت رقص یك کلمه صحبت نکردیم همینکه ساز خاموش شد صنم را بجایش آوردم تعظیمی کردم ورفتم .

خانم پرسید آیاقول رقص دیگری ازدختر گرفتی ؟ ازخجالت سرخ شدم یادم آمد که درضمن رقص نه تنها جرأت حرف زدن نداشتم بلکه سعبم این بود

چنان نفس بکشم که صدا نکند وبتن حوری نخورد، مواظب بودم که مبادا ذره‌ای بدست وبدنش فشار بدهم، ز نه‌دل دعامیکردم رقص تمام‌بشود ومن اشتباه وتقصیری نکرده باشم

گفتم همه جور صحبت کردیم اما قول رقص نگرفتم میخواهم با دیگران هم برقصم

بمحض اینکه ساز از نو شروع شد دیدم مرد قوی هیکلی در جلو حور من ایستاده سر تعظیم فرود آورد، باهم برقص پرداختند. شرح حال مرا درآن جند دقیقه‌باید‌از آن‌خانم فهمیده‌پرسید او مرا نگاه میکرد و من نگران آن‌دیوی‌بودم که معبود مرا ربوده بود. دوررقص باجان من‌تمام شد همینکه دور دیگررا ساز اعلان کرد خانم گفت: پاشو دعوتش کن معطل نشو! اما من بصندلی جسبیده بودم نمیتوانستم حرکت کنم، نمیدانم از معشوقه قهر بودم یامیترسیدم. ازطرفی‌هم از خانم خجالت میکشیدم که مبادا خیال کند مینرسم، حال عجیبی داشتم. خوشبختانه همان مردقوی‌هیکل بکمکم رسیده باز در پیش حوری‌ایستاد و سر تمنا پائین آورد لکن این‌دفعه دعوتش پذیرفته نشد!

بایك نگاه یکدنیا عشق وامتنان نثار محبوب کردم، لبخندی زد که ته‌دلم‌روشن‌شد بی‌محابا برخاسته دعوتش کردم باهم‌میرقصیدیم‌ومیچرخیدیم، در هر چرخی بخیال خود فرشته را برداشته کمی در هوا بلند میشدم، انتظار داشتم درآخر سقف بشکافد وما پرواز کنیم.

گفت از آن شخص خوشم نیامد هنوز آشنانشده اسمم را می‌پرسید میخواست بدانم از کدام مملکتم اینجا چه میکنم، بعکس شماکه یك‌کلمه سؤال نکردید.. سر صحبتمان باز شد.

اگر بخواهم شرح افکار واحوال خود را در عرض یك هفته که با او بودم بگویم بایدیك کتاب بخوانم . صبحها مخصوص آب تنی بود ، عصرها هرروز بیکی ازنقاط تاریخی میرفتیم . یکروز در « بروژ » نقشهٔ یك جنگ دریائی را که در موزه آویخته بودند تماشا میکردیم . انگشتش را روی نقطه‌ای گذاشت ، بقشنگی انگشت خدا بودکه راه بهشت‌را نشان بدهد ، طاقتم رفته سررا برگرداندم که‌نبینم .

هرچه گفتنی‌درخاطرم جمع‌میشد شب‌ها برای‌خانم صاحب مهمانخانه میآوردم گفت‌حالاکه راستی دلباخته وصدیقی‌خواستگاریش کن یقین‌دارم خوشبخت خواهیدشد . آنشب تاصبح‌درخواب وبیداری عبارات خواستگاری را دنبال هم میگذاشتم ، گاه دوسه کلمه میشد گاهی یك مثنوی . تنها شور عشق نبودذوق مهمان نوازی آتشم‌را میافروخت ، میگفتم این ملائکه در ایران مهمان من خواهد بود جانمرا فدایش میکنم، خوشی وقتی است که‌انسان‌بداند وجودش‌بچکار میخورد . در زندگی آینده هرچه اختیار بود از خود میگرفتم وباو میدادم ، هزار راه برای عشق ورزی وبندگی پیدا میکردم ، لذت عشق وفداکاری مخلوط شده دلم‌میخواست‌خوشگذرانهاهمه را از وجود چنین شرابی خبرکنم . در مقابل از معشوق یك‌خواهش داشتم آنکه مرا دوست بدارد ، این تمنارا بصدصورت درمیآوردم که زننده نباشد باز پشیمان میشدم که‌بهتر آنست اصلا باری برخاطرش نگذارم فردا یك ساعت بظهر مانده بقرار هرروز رفتیم لب دریا چندی شنا کرده روی شنها پهلوی هم بقفا دراز کشیدیم ، موج آب تاسینه‌مان‌میآمد وبرمیگشت . در آسمان همه جا اورا میدیدم ، آن صورت آسمانی چنان در نظرم بزرگ وبا گذشت آمد که یار جسمانی را فراموش کرده بیترس و خجالت زبانم

بروی آسمان باز شد ، آغاز خواستگاری کردم گفتم تابحال لازم نشده بود خودمرا معرفی کنم‌اما امروز ناچارم باید ازاینجا شروع کنم . ندائی ملکوتی رسید که بگوئید خوشوقت میشوم . گفتم من ایرانیم . . .

ناگهان‌معشوق اززمین برجسته نشست ، گفت‌ایرانی ! خیال‌نمیکردم شما شرقی باشید . . .

مثل این‌شد که قشنگترین الماسهای دنیارا یکی ازآن مرغهای دریائی‌آمد ازکفم ربود ورفت ، آن صورت آسمانی محو شد ، بپهنای دریا بدبخت‌شدم . گفتم بله من‌ایرانی پاکم ، یك قطره خون بیگانه دربدنم‌نیست، من شرقیم مگر شرقی باشما چه تفاوت دارد ! . . . .

دیگر یادم نیست چه گفتم وچه شنیدم ، دلم نمیخواهد بیاد بیاورم ، مبادا گستاخی کرده خاطر آن پریرا رنجانده باشم . یادم هست که ازغصه باخشم گلویم گرفته‌بود میلرزیدم ، خودرادرآب‌انداخته بادست وپابهرچه‌قوه داشتم میرفتم که بیکی ازآن‌ماهیهای آدمخوار برسم ، دریا ازداغی سرم گرم شده‌بود ، وقتی ظهر ازهم جدا شدیم گفت عصر ساعت پنج منتظرم .

درسرمیز ناهار خانم‌صاحب‌خانه‌چشمکی زده آهسته‌بگوشم گفت از میدان در نرو ، زن قلعهٔ‌جنگی است پافشاری کن تسلیم میشود . گفتم‌هنوز به خواستگاری نرسیده‌که شکست خورده باشم . خندید، گفت پس چرا چنگال‌خالی‌را بدهانت میبری ؟ دیدم راست‌میگوید لقمه‌را دربشقاب‌فراموش کرده‌ام . بی‌تأمل بعد از غذا بعذر کار واجب به « بروکسل » آمدم میدیدم که همه میدانندمن شرقیم، درچشمشان‌تحقیر وتمسخرمیخواندم، سینه‌ام از کینه میجوشید باطاق تنهاپناه بردم ، چهاردیوار بمغزم فشار میآورد، ناتوان روی تختخواب افتاده خود مرا بدست طوفان فکر دادم .

از زنگ ساعت پنج تکان خوردم یاد آن گردشها و خوشیها افتاده از ندامت بخود میپیچیدم، خودم‌را میدیدم که باآن پریرخ‌در آن خیابان‌جنت می‌خرامیم ،یك ماه قشنگی ازرخسار او ویك باغ خرمی‌ازچهرهٔ من هویدا است ، همه به‌بخت من‌رشك میبرند ، یادم آمد گفته بودند این‌جوان قونسول « برزیل » ویکی از آن ثروتمندان است که خوشکل ترین دختر ها را ربوده . . . .

باخود گفتم ای حق نشناس مگرخوشی ظاهر کافی نیست ؟ بگذار دلت گریان باشد ، آیا خیال میکنی این خوشبختان که مایهٔ حسد وخون‌خوردن مردمند‌در دلشان گلشن‌است ؟ مگر نمی‌بینی همه‌برای‌خوشی‌ظاهر هزار بدبختی بجان خود میخرند !

فنروار ازجا برخاسته خواستم بر گردم، تادوساعت‌دیگر قطار نمیرفت، آن دوساعت‌را برای تنبیه خودم قرار دارم . تقصیر معشوق را باسیل اشك شسته هزاران گناه نبخشیدنی برخود گرفتم ، میگفتم البته که‌شرقی قابل تحقیر است . چرا آنهمه ناخوبی شهر ومملکتم را فراموش کرده ام ، چرا اینهمه خوبی اینجارا نمی‌بینم ، فرق شرق‌وغرب همین است ، اینها دراثر علم وعدالت مسکن خودرا بهشت کرده‌اند ، ما در نتیجهٔ خرافت واستبداد در ویرانه‌زندگی میکنیم ، حق دارند بخود ببالند وبما ناز بفروشند. مگر ما درولایت ودیار خودمان برای یکجو بیشتر و بالاتری آنهمه نخوت فرعونی بخرج یکدیگر نمیدهیم !

گفتم میروم دستش را میبوسم عذر تقصیر میخواهم میگویم حق با تست‌من‌نه‌تنهاچون شرقیم بلکه بگناه دلدادگی خاك پای توام ، یستم کن ، زبر پایت بگذار ، وقتی دلت رحم‌آمد بدرد منهم برس . من ازشرقی بدنیا

آمدن چه تقصیر دارم، تصور میکنی شرقی نمیتواند عاشق باشد، خود را فدای تو کند؟ خیال میکنی شرقیها را خدا از خوب و مهربان بودن محروم کرده، آیا گمان میکنی غربیها رسم دلباختگی و جانبازی را همه میدانند وبجا می‌آورند، آیاهمه پاك وصافند؟ پس درغرب اینهمه بیوفائی وبی مهری چراست، این همه همچشمی وآز ودشمنی برای چیست، این دستبردها ودزدیها وآدم کشی هارا چه محملی‌باید گذاشت؟ توکه بهتر از من‌میدانی دراین خانه هـای قشنك، در این وجود های آراسته چه فتنه‌ها وآشوب ها وشور بختیها است. گمان نکن ماخانه خرابان بیش‌ازشما افسرده ودرمانده باشیم، مقدار رنج ونعمت همه‌جا یکسان است، زیرا بشرقدر آنچه را دارد نمیداند و همیشه از آنچه ندارد مینالد. آری شهر من خراب است اما در این خرابه مهمان نوازی ومهربانی وامنیت بیش ازشهر قشنك شما است. مقصود از زندگی چیست مگر جزبا مهربانی ودوستی هم‌میشود خوش بود؟ استاد مافرموده پای درزنجیر پیش دوستان، بهتراست. مگر دل پرعاطفهٔ تو غیراز این رای میدهد؟

ببین غربیها پشت‌پردهٔ ادب وآراستگی چه آلات مهیبی برای کشتن میسازند، ببین چه بی‌حیا گردن افراخته یکدیگر را فریب میدهند، نمی‌بینی چه غوغائی بپا کرده دنیائی بهم افتاده یکدیگر راپاره‌پاره‌میکنند ومی‌خورند و هرگز سیر نمیشوند! آیا ازاین تیرهای دروغ وتهمت ودشنام که از زهر دلخود آب داده‌بجان هم پرتاب میکنند بیش ازآن کشت وکشتار منزجر نمیشوی؟

آری ماشرقی‌ها بدیم، بیکاره وبینظمیم، ظلم واجحاف میکنیم، این بدیها را از قدیم داشته‌ایم امـا بخدا اگر کمی خوبی از غربیها گرفته باشیم

هزار احتیاج بیمعنی ومایهٔ حرص وظلم از آنها بما رسیده وبر بدبهامان فراوان افزوده است .

اما بی انصافی دراز شد، چرا باید ازغربی توقع فرشتگی داشت او بیچاره هم مثل ما بشر ونادان است، از شکنجهٔ هیچیك از غرائز حیوانی آزاد نشده منتها درنتیجهٔ کار وکوشش قوای طبیعت را بهتر مهار کرده تشنگیهای نفس را آسانتر وبیشتر اطفا میکند وچون این تشنگی ازسیراب شدن شعله ورتر میشود هرروز برخواهش وحرصش میافزاید تا روزیکه اگر درحکم ازل باشد شرقی وغربی هردو ازمحنت خواستن ودویدن خلاص شده بمقام انسانی برسیم وخوب باشیم .

آری عزیزم من شرقیم پیشه‌ام شعر وشیفتگی است ببندگیم بپذیر اگر مغبون شدی درراه عیسی که جانرا فدای بندگان کرد حساب کن .

ساعت کلیسازنك شش را زد، اطاق وگوش ووجودم پراز زنك شد، خواستم برخیزم خودرا آمادهٔ رفتن کنم، قوهٔ مرموزی نگاهم میداشت . خیال کردم هنوز خیلی وقت داریم یك ربع پیش ازهفت رفتن کافی خواهد بود، باخود گفتم برای آنکه معشوق‌را ازپوچی حرفهائیکه اصل این کینه‌ها است آگاه کنم باید تاریخ بشررا چنانکه شنیده‌ام وآنطورکه فرض میکنم از آنروزی که برادر ها از یك چشمه آب میخورده اند تا امروز که از هم بیگانه شده هزار بهانه برای دست‌درازی بجان ومال یکدیگر دارند در ذهن حاضر کنم وبرایش بگویم تابداند مابرادریم، جنك برادران ازنادانی است . هنوز فرزندان آدم همه جاهلند، اسلحهٔ کشنده‌تر یاخانهٔ بلند تر و شکوه فریبندگی بیشتر دلیل عقل ورشد نیست، مرد عاقل برادر درمانده‌را دست میگیرد نه آنکه ازپایش در آورد . جاهلان حق‌برتری ونخوت فروشی

بیکدیگر ندارند ....

در این خیالات بودم زنك ساعت هفت بخودم آورد دیدم کاروان سعادت رفته‌ومن وامانده‌ام ، آنقدر درخیابانها پرسه‌زدم تاخسته شده بخانه برگشتم وبااین قرار خوابیدم که فردا صبح باقطار ساعت نه میروم تا دو ساعت زودتر ازوقت شنا آنجا باشم .

میترسم اگر بیش ازاین قصهٔ احوال خودرا در عشق ورزی وفراق آن دختر بگویم بیشتر ازاین کسل بشوی زیرا تو حکایت یکی دو روز را شنیدی‌ومن نه سال گرفتاراین عشق بودم وهستم امابالاخره چون‌میخواهی بدانی فردا چه‌کردم وبااو چه‌ها گفتم میگویم . فرداصبح زود تقه ای بدر خورد بیدارشدم خواب‌محبوبرامیدیدم‌اماشرح‌نمیکنم، قصه درازخواهد شد. وزیرمختار ایران واردشده گفت‌برادر زود باش پاشوکه فرداعید مشروطه‌ـ است ، امشب‌وفردا شب درسفارت مهمانی داریم . باید کمك کنی ، آبروی ایران در کار است . خواستم بگویم من ناچـارم باید دیدم ایران چون‌پدری رنجیده میخواهد چشمهارا ازمن بگرداند ، دیدم برادران ایرانی همه میبینند که من بخاطر دل خودمیخواهم‌ازآنهابگذرم . خجالت‌کشیدم گفتم‌بچشم‌باجان‌و دل حاضرم . جشن باشکوهی برپاشد نطقها کردیم ، یکی ازموسیقی دانهای معروف بلژیك قطعهٔ دلربائی در پردهٔ همایون ساخته‌بود ، خیلی‌مطبوع‌شد . اما دل‌وروی صحبت من همه بامعشوق‌بود ، آنهمه گفتگوی ایران‌را برخ اومیکشیدم .

پس‌فردا که‌به بلان کن‌برگ رفتم‌دانستم که‌فرشته‌پر کشیده‌وبمملکت خود برگشته است . خانم صاحب مهمانخانه همانکه بامن همدردی میـکرد گفت « بیچاره دختر سه دفعه بسراغ تو آمداما راستی خوشگل است ! »

آفتاب تاریك شد. مردم همه بیجان شدند، کنار دریا ازخنکی وحشت آور بود، فرار کرده به برو کسل برگشتم، سه چهار ماه زحمت کشیدم تانشانی دختر را درمملکتش پیدا کردم و کاغذها نوشتم، جواب نیامد. خودم رفتم معلوم شد سه هفته است جان پاکش بملائك پیوسته... روزها برسر مزارش مینشستم وعشق بازی میکردم، میگریستم وعذرتقصیر میخواستم، ای کاش میتوانستم تمام عمر در آن شهر بمانم، افسوس که این جسم خاکی گرفتار آب وعلف است، پس از دو ماه اجبارا برگشتم ولی باپیر زن گل فروشی قرار دادم هر روز یك شنبه یك شاخه گل مریم روی قبرش بگذارد. پنج سال باآن پیر زن گل فروش مکاتبه داشتم، او بزبان معشوقم مینوشت ومن مثل اینکه روان روشن آن ناکام خط مرا خواهد خواند عاشقانه مینوشتم ورازو نیازمیکردم. حالاچهارسال است آن پیرزن فوت کرده وظیفه‌اش راپسرش انجام میدهداما بااو جزهر شش ماه پول گل فرستادن کاری ندارم.



حق بانست من خیال بازم، عمر وجان خودرا بیهوده باین بازی تمام میکنم، از سوز عشق من میشود یك کتاب نوشت، منتها عاشق زاریرا که معشوقش مرده وجز فکرو ناله کاری نکرده باشد کسی دوست ندارد، چنین کتابیرا کسی نمیخواند. بهتر آنست درسینهٔ خودم باشد وغیر از من دیگری نداند. امانه، حق باتو نیست برای آنکه یادم میآید یکی دوسال پیش باسی از شب گذشته بود حاجی ابوالقاسم همسایه آمد که خلقم تنگ است اگر اسباب زحمت شما نمیشدم دلم میترکید. از هردر میگفتیم ومیشنیدیم حاجی صحبت را بایام جوانی کشیده آه ازنهاد واشك از چشمش جاری شد متوجه شدم که این بیچاره هم مثل من داغ دارد، ازمرك زن اولش گریه میکند

گفتم اما حاجی من از شما ناکام ترم، سوز دلم گریه آور تراست ، باز شما یك همچو پسری مثل احمد آقا از آنمرحومه بیادگار دارید . گفت « مگر شمازن گرفته بودید؟ »

تفصیل را گفتم گفت « حیف ازوجود شما که برای دختر مرده‌ای غصه بخورید ، این خیالات شعر او چرسیهارا از خود دور کنید، دختر در دنیا بسیار است شما زن بگیر باشید من الان ده‌تا سراغ دارم همه خوشکل همه صاحب چیز . خیر ، زن وفرزندرا خدا میدهد ومیگیرد اختیارباأوست. گریهٔ من از بخت بداست که تاجوان بودم بامن بود حالاکه پیرم ولازمش دارم‌رویش‌را برمی‌گرداند. بشما میگویم‌اما بارواح پدرتان قسم میدهم کسی نداند ، من امسال نود هزار تومان ضرر کرده ام » صدایش در گلو گرفته بریده ونالان گفت « هرچه توتون بامریکا فرستاده بودم‌حیف ومیل شد برادر زن خدا نشناسم خورد ویك آبهم رویش ! . . »

گفتم‌حاجی آقا اینکه غصه ندارد ماشاالله شما چندین برابر این‌ضرر دارائی دارید ، جز احمدآقا هم که امروز خودش تاجر خوبی است اولاد دیگری ازشما سراغ ندارم ، اگر تا آخر عمر طلا بخورید خواهید داشت ، این‌غصه‌ها و گریه‌ها از کیسه‌تان میرود.

گفت‌ای‌آقادردل‌کاسب را نوکرباب نمیفهمد،حکایت‌داشتن‌ونداشتن نیست ، مگرمن پولرا برای طلاوالماس خوردن میخواهم ، ضرر تلخ‌است .

مدتی‌بود حاجی رفته ومن دراین فکر مانده بودم که‌این آدم غم‌مرا خیالی میداند ،درصورتیکه یقین دارد غصهٔ خودش حقیقی است ، میگوید داشتن ونداشتن این پول اثری ندارد، برای نفس ضرر گریه میکنم ، مگر ضرری که درخوراك وپوشاك ماأثر نداشته باشد خیال نیست ؟.

سالها کوچکی میکنیم وجان میکنیم ، بهزار رنج وپستی تن میدهیم تا روزی بزور یا تمنا بار مسئولیتی بدوش گرفته رئیس بشویم ، یعنی هر روز خود را دراطاقی حبس کرده ازهوای آزاد ، ازمناظر طبیعت ازهرچه وهر کس که دوست داریم محروم کنیم وباین قانع باشیم که چند نفری ازناچاری یابرای پیش بردن مقاصد خود دروغی بما تملقی بگویند ودر دلشان خط و نشان بکشند . آیا ریاست خیال نیست ؟

چرا میگویند شعرا ، عشقبازان ، دلدادگان طبیعت ، خیالباف و معطلند ! مگر آنکه هزار مشقت میکشد تافلان پول باسم او دربانک باشد یا آن جواهر ازدکان جواهری بخانهٔ او بیاید وزحمت حفظش با او باشد گرفتار خیال نیست ؟

آیا آنها که میگویند بشرباید براه ما برود تابسعادت برسد خیالبافی نمیکنند . اینهمه ظلم و کشتار وسیاه روزی مگر از همین خیالات نیست ؟ مگر بشر هزار دفعه این گول را نخورده چرا باز میخورد ؟ برای آنکه خوراك روح ومایهٔ زندگانی انسان وهم وخیال است ، هر که از این خوراك بیشتر وموهومتر برایش بسازد بهتر اسیر وبنده‌اش میکند .

بلی جزآنچه برای حفظ ازگرسنگی وسرماوگرما است هرچه باشد از مکنت وجاه ونام وفرمان فرمائی وغیراین ، تصوروخیال است . پس بگذارمنهم باعشق وخیال خود بسازم وحکایت مهتاب را که بدرد تو وهمه کس میخورد برایت بگویم :



روزی جائی مهمان بودم ، خانم مسنی واردشد ، گرچه هنوزصورتش در سایهٔ پرده محو بود دیدم آشناست ، ناگهان از برق جمالی خیره شدم :

پشت سر خانم ، دخترش آمد شبیه بمادر وعین معشوق من ! بخلاف عادت که‌باخانمهای ناشناس کمتر صحبت میکنم بی‌خجالت باآنها گرم گرفتم . مثل آنکه یار گمشده را پیدا کرده‌ام بمناسبت دستهٔ گل روی‌میز پرسیدم چه گلی ازهمه بهتر است، گفت : مریم . جواب سؤال نه‌ساله، همان سؤالیرا که همیشه ازروح آن ناکام‌میکردم که به‌بینم آیا از گل یك‌شنبه‌ها راضی‌ـ است ، از آن دهان شنیدم ، دلم فروریخت ! صد بار درخیال بر دستهایش بوسهٔ شکرانه زدم، از ذوق نگاه وحرفهایم همه فهمیدند کارم گذشته ، گر چه بزبان عهدی نبستیم اما بشهادت همه قرار عشق وخواستگاری داده شد .

دوسه مجلس دیگر عمداً من و « مهرو » راباهم میگذاشتند تاهرچه میخواهیم بگوئیم . میخواستم ازغم نه سال فراق بگویم ، میخواستم بدانم معشوقی که برتری نژاد وتبار خودرا بچشم عاشق کشیده دلش‌را شکسته باشد، وقتی‌عاشق‌ازخجالت‌فرار کرداوچه فکری کند . آیادلش میسوزد ؟ آیا پشیمان می‌شود ؟ .

میخواستم بگویم بخدا در آن دم آخر که معشوق بآسمان پر کشید بخیال من بود ، بامن رازونباز میکرد، پیغامهافرستاد گفت ازتو بپرسم حالا بگو ، چه‌میگفت ؟ . . . .

بدبختانه‌مهرو صحبت دل‌را ازدهانم میگرفت وبعلم وفلسفه وسیاست میپرداخت ، این صورتهای عبوس مصنوعی را برچهرهٔ دلربای خود گذاشته مرغ امید مرا گریزان میکرد ، میخندید اما خنده اش از اشتباه فلان فیلسوف یاخطای فلان سیاستمدار بود ، گرمی نشان میداد ولی وقتی بود که میخواست ثابت کند روش‌حکومت چه بایدباشد یقین داشتم پشت‌این

دیوار بلند علم وحکمت باغ خاطریست که من باید درآن آشیانه بگیرم ، ناله‌های کهنه‌را آنجا بفراغت سر بدهم ، بجبران درد هجران ترانه‌ها بزنم وپرو بال شادی بکشم . خواستم التماس کنم که‌ای روح روان بماه قسم من ازعلم وسیاست میگریزم ، یك جو محبت را بقیمت جان میخرم ، دلبری در مهربانی‌است ، بزرگی‌وفرمانروائی تو درتسلیم است میخواستم بجان‌پاکش سوگند بخورم که هر چه‌را برای خود نمائی بگویند گرچه دلکش ترین شعر یابزرگترین حقیقت علمی باشد ، پیش صاحبدلان پست‌وخاکی میشود اما صاحب نظران می‌بینند که این ماه وپروین وستارگان واینهمه لطف و زیبائی آسمان سخنهای سادهٔ‌محبت وصفا است که اززمین بفلك اوج گرفته وشعر وقشنگی‌شده ! . . اما نمیگفتم میدیدم برای عشق ورزی‌آماده‌نیست

روزی درخانهٔ خودشان روی میز کتابی بود ، اعتنانکردم . جائیکه کتاب عشق وزندگی روبرو باشد بحرفهای بیجان نباید پرداخت . گفت به‌بینید این چاپ سیاست نامه چقدر ظریف است گفتم بلی ، دیده‌ام .

گفت سوگلی من این کتاب است ، سرحد فصاحت ومعنی‌همین‌است ، ای کاش نظام الملك زنده بود دستش رامیبوسیدم . گفتم محض خدا . . . . گفت بعقیدهٔ‌من بزرگترین مرد ایران او بوده ، من این مرد را بحد پرستش دوست دارم . . . .

آه ازنهادم برآمد که دریغا این هوش پر آن که چندین علم وزبان خوانده از راه و رسم عشقبازی خبر ندارد ! نمیداند که اسم و یاد رقیب زهری است که بکام عاشق بریزند ، نمیداند که نسیم صبح اگر از گونهٔ معشوق بگذرد قلب عاشق ریش میشود ، مرده وزنده رقیب در دل عاشق خار است ، خار اگر خشك یا تر میسوزاند . خاطرم پراز غوغا شد که ای

افسوس چرا دراین وجود لطیف آسمانی چشمها مثل آفتاب میدرخشد، آن‌ابر رقیق مهر ونوازش که روح نازك عشق‌را طاقت‌بیرون آمدن میدهد جرا براین نگاهها نمی‌پوشد؟



آری دیدم مهرو از کار عشق ومحبت خبر ندارد ودلشناسی نمیداند خیال میکند میشود باعلم وفلسفه دلبرا اسیر کرد.

نزدیك بود نصیب خودرا در جهان حرمان وفراق فرض کنم، از خوشبختی شبی باحضور او مجلس ساز وآوازی در دامن مهتاب فراهم‌شد چون از ماه زمین مأیوس بودم درماه فلك حیران شده چهرهٔ آرزو را در آن چشمهٔ عشق میجستم وبآهنك ساز پنهانی فغان میکردم. رفته رفته در قرص ماه چشم وابرو وبینی پیداشد، دهانش بتبسم شکفت. ناگهی روح آن معشوق ناکام ازآن تبسم بیرون خرامیده فضاپراز نوری خوشبو گشت. چنان لطیف بودکه ستاره‌ها ازپشت صورتش دیده میشد، حریر پیراهنش از ذرات مهتاب بافته سده همچو نسیم بنوای ساز درهوا موج میزد. آهسته بقصد بزم‌ما میآمد وبامن باشاره راز میگفت تاآنکه رسید ولبخند زنان بر-صورت دخترنشست، معشوق و مهرو یکی شدند.

هردو باهم تبسم میکردند: لبخندرا درصورت مهرو میدیدم اما راز از زبان‌معشوق آسمانی‌بگوشم میرسید، میگفت «بهمین لبخند مهتابی بساز وهرچه تمنای عشق‌وتسلیم داری درآن ببین، خاطر یار را درروشنی آفتاب نباید دید. اگر خرده بینی نکرده باذره بین عیب‌جوئی برمن سخت نگرفته بودی نه‌سال بدرد بی‌یاری گرفتار نمیشدی.

اینهمه‌عیب‌وخرده بمهرو نگیرمیترسم‌سخت‌تراز آنچه کشیدی دچار

سوز وناکامی بشوی ازاین تبسم که می‌بینی هزاران راز عشق بخوان ، بلبل شو واز این یك لبخند محبوب کـه برویت شکفته یك بهار شوریدگی و عاشق خواهی دریاب . مگر هرگز غنچه بیش ازاین بابلبل عشق باخته که او اینهمه مستی وغوغا میکند؟ چه‌بهتر که‌شرح عشق‌بزبان نیاید، چه‌خوبتر که راز محبت محو ومبهم باشد .

دنیا را باید درمهتاب دید تاقابل زندگی باشد، تاریکی پر از غول و وحشت ومجهول است اما در روشنائی‌نیز جز ناامیدی چیزی نیست . و ای اگردوستی‌دوستان‌رابخواهی‌زیر آفتاب‌بشکافی ! آه‌اگربخواهی‌درعشق، حد فدا کاری را بدانی ! بیچاره آنکه بخواهد بد وخوب و اول و آخر زندگی را روشن ببیند !

در بزم شب اگر مهتاب نباشد چراغ را بپوشان، درعیش روز پرده را بکش تاخرده عیبهارا نبینی اما اگر بخواهی دایم در خاطر خوش باشی شب‌و روز دردلت مهتاب‌بیفروز . . . .»

رفیقم قصه را تمام‌کرده گفت فردا شب باجسم مهرو وباروح معشوق عروسی میکنم، آمده ام دعوتت کنم . »



غلطنامه

صفحه	سطر	غلط	صحیح
۳٤۰	۷	خلصه	خلسه
»	۱۹	»	»
٤۲٥	۱۹	طحافی	طوافی
٤۲۸	۱٥	گول نمیخوردم	گول نمیخورم
»	۲۱	بیآزار	بی آزار
٤۳۲	۷	خورسندم	خرسندم
٤٤٥	۸	واگر دیگری	اگر دیگری
٤٤۹	٤	ای قمریهای	ای قمریها
٤٥۲	۷	بهازاین ترتیبی	بهازاین تربینی
٤۸۲	۲	بکا	بکار
»	۸	خشگتر	خشکتر
»	۱٥	رشگک	رشگک
٤۸۳	۳	زنگک	رونگک
٤۸٥	۲۳	غصه	قصه
٤۸۸	۱	فاش کرد	فاش کردم
٥۲۸	۲۱	بدا ام	بدا ند

ناچار از این قبیل اغلاط بسیار دارد